

# آثاری از رفیق بهروز دهقانی

علفهای هرز

کارل سندبرگ

ترجمه بهروز دهقانی

از وقتی که تربچه‌های زودرس در می‌آیند

تا وقتی که ذرت قد می‌کشد

«هنری هکرمن» خواب آلود و جین می‌کند

در دهکده به ضد علفهای هرز قانونهائی هست

قانون می‌گوید

علف هرز به خطاست

باید کشته شود،

علفها می‌گویند

زندگی چیز سفید و قشنگی است

و همینطور فوج فوج و بی امان در می‌رسند.

«هنری هکرمن» خواب آلوده و جین می‌کند

و قانون دهکده که علفهای هرز را تکفیر می‌کند،

تغییر ناپذیر است

از . کارل سندبرگ

ترجمه : رفیق شهید بهروز دهقانی

\* نقل از سه‌م‌د دفتر اول، بهار ۴۹

مندرج در کار شماره ۱۳ - ۱۰ خرداد ۵۸

\*\*\*\*\*

## لال بازی

### شعر خاموش

پانتومیم (لال بازی) نمایشنامه بی گفتاری است که به وسیله یک یا چند بازیگر اجرا می شود. در اینگونه نمایش، نویسنده بی آنکه نیازی به سخن داشته باشد، با زبان نگاه و حرکات بدن بازیگر، آنچه گفتنی است باز می گوید. شاید اولین نمایش های بشری بی گفتار بوده است. یادگار آن، هنوز در درام هند به جا مانده است که هنرپیشه از حرکات دست و صورت بیشتر از زبان استفاده می کند. به هر صورت سینما کارش را با لال بازی آغاز کرد. در فیلم های صامت چاره ای نبود جز آنکه بازیگر همه قدرت خویش را برای تفهیم مطلب به کار گیرد. آثار نخستین چارلی چاپلین نمونه های خوبی از لال بازیهای سینمایی است.

در ایران «گوهرمراد» تنها کسی است که پانتومیم می نویسد. نخستین لال بازی «پوپک سیاه» در «کتاب ماه» درآمد و دو سه تایی دیگر در «آرش». «فقیر» یک بار در مجله «سخن» و یک بار در «آرش» چاپ شد. همین نمایشنامه راجعفر والی با موفقیت در تلویزیون تهران اجرا کرد و آخر سر مجموعه «ده لال بازی» درآمد. و جایی که نمایش های باگفتارشان چنان حال و روزی دارند، پرواضح است که نمایش های بی گفتارشان محلی از اعراب نخواهند داشت.

رضا سیدحسینی عقیده دارد که: «اغلب این قطعات مانند قطعه شعری زیباست و آنچه در آنها ضروری به نظرمی رسد حرکات مخصوص پانتومیم نیست، بلکه آهنگ است و رقص... بهتر بگویم به نظر من بیشتر این قطعات به جای ای نکه پانتومیم شمرده شود بیشتر شبیه داتانهائی برای «باله» است و بی آنکه خود نویسنده به این نکته اشاره کرده باشد، بعضی از نمایشنامه ها به خودی خود این رقص و آهنگ را در نظر خواننده مجسم می سازد. به عنوان مثال پوپک سیاه... انتقاد کتاب، دوره دوم، شماره ۱

نمایشنامه، مخصوص لال بازی، برای خواندن نیست، برای اجرا در صحنه تئاتر است. موقع مطالعه که خواننده نگاهش به سرعت از کلم های به کلمه ای می جهد، فرصت و قدرت آن را ندارد که صحنه را در نظر مجسم کند و باحرکات بازیگر، داستان نمایش را دنبال کند.

از طرز نوشتن لال بازیها این نکته به خوبی پیداست. از پوپک سیاه: «اتاقک فلزی وسط صحرا، دیوارها بی پنجره، در اطاق روبروی تماشاجی ها و دریچه کوچکی کنار در.» از فقیر: «صحرا، چاهی در وسط صحنه قرار دارد که دورش را سیم خاردار کشیده اند.

- هنگام اجرا حرکات بازیگر، آرایش صحنه، نور و گاهی موسیقی و صداهای مفهوم به بیننده کمک می کنند که مطلب را بهتر درک کند و از آن لذت ببرد که هنگام خواندن ممکن نیست. با اینحال اکنون که امکانی برای لال بازی نیست، نه در تئاتر و نه در تلویزیون، انتشار متن «ده لال بازی» تنها چاره است. به هر طریق باید حرف را زد. یا به تماشاجی، یا به خواننده. با زبان سر نشد با زبان نگاه و حرکات.

«مارسل مارسو» شاعر خاموش در وطنش و در همه جای دنیا که به هنر حقیقی ارزش می نهند، با زبان پانتومیم شعرهایش را می سراید و اینجا تا آنچنانی پیدا شود و محیط مناسبی ایجاد گردد، باید تنها به خواندن لال بازی اکتفا کنیم.

متن یکی از لال بازیها را که از کتاب «ده لال بازی» برداشته ایم بخوانید.

## شهادت

نوشته گوهر مراد

صحنه، راهرو درازی است که اشخاص از طرف چپ وارد و از طرف راست خارج می شوند. در بدنه دیوار روبروی تماشاچیان، چند حفره گورمانند به طور سرپا کنده اند. بلندی این حفره ها، قد یک آدم معمولی است. در طرف چپ صحنه، دو مرد درشت هیکل، به فاصله کمی از یکدیگر ایستاده اند. روبروی هر کدام زنجیری از سقف آویزان است. به زنجیر اول حلق های فلزی بسته اند و از زنجیر دوم، زنگ بزرگی آویزان است. زیر زنجیر دوم، جلوی پای مرد، مقدار زیادی جغجغه ریخته اند.

همزمان با باز شدن پرده، مردی در حالیکه جغجغه ای را تکان می دهد، از طرف راست صحنه بیرون می رود. مردی از طرف چپ وارد صحنه می شود. نفر اول بازویش را می گیرد و خم می کند. مرد، آرام و مطیع، خم می شود. نفر اول حلقه را گرفته، نزدیک برده، سر مرد را امتحان می کند. سر مرد از حلقه رد می شود. نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم خم می شود و جغجغه ای از زمین برمی دارد و به دست مرد می دهد و او را به طرف راست هل می دهد. مرد اول خوشحال و راضی، در حالیکه جغجغه اش را تکان تکان می دهد، از صحنه خارج می شود.

مرد دوم از طرف چپ وارد صحنه می شود. نفر اول بازویش را می گیرد و خم می کند. مرد آرام و مطیع خم می شود. نفر اول حلقه را گرفته، نزدیک برده، سر مرد را امتحان می کند. سر مرد از حلقه رد می شود. نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم خم می شود، جغجغه ای از زمین برمی دارد، به دست مرد می دهد و او را به طرف راست هل می دهد. مرد دوم خوشحال و راضی، در حالیکه جغجغه اش را تکان می دهد، از صحنه خارج می شود.

مرد سوم از طرف چپ وارد صحنه می شود. نفر اول بازویش را می گیرد و خم می کند. مرد آرام و مطیع خم می شود. نفر اول حلقه را گرفته، نزدیک برده، سر مرد را امتحان می کند. سر مرد از حلقه رد می شود. نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم خم می شود و جغجغه ای از زمین برمی دارد و به دست مرد می دهد و او را به طرف راست هل می دهد. مرد سوم خوشحال و راضی، در حالیکه جغجغه اش را تکان تکان می دهد، از صحنه خارج می شود.

نفر چهارم از طرف چپ وارد صحنه می شود. نفر اول بازویش را می گیرد و خم می کند. مرد خم نمی شود. نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد چهارم را می گیرد و به زمین فشار می دهد. مرد تقلا می کند و نمی تواند آنها بشود. زانوانش خم می شود، ولی سرش را بالا می گیرد. نفر اول حلقه را گرفته، نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند. مرد سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد. حلقه از سرش رد نمی شود. نفر اول مرد چهارم را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم زنگ را به شدت به صدا درمی آورد. از طرف راست صحنه، دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد چهارم می آیند و بازویش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه، نزدیک حفره های داخل دیوار، می برند. مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. دو مرد قوی هیکل به راحتی او را می گیرند و توی یکی از حفره های داخل دیوار می کنند، مرد چهارم نمی تواند حرکت کند. تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنها سرش بیرون است.

مرد پنجم از طرف چپ وارد صحنه می شود. دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند. نفر اول بازوی مرد پنجم را می گیرد و خم می کند. مرد چهارم از توی دیوار نعره می کشد: «آهای!». نفر پنجم سرش را بلند می کند و به آسمان نگاه می کند و باز گوش می دهد. مرد چهارم دوباره فریاد می کشد: «آهای!». نفر اول سعی می کند مرد پنجم را خم کند ولی مرد خم نمی شود. نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد پنجم را می گیرد و به زمین فشار می دهد. مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. مرد چهارم دوباره فریاد می کشد: «آهای، آهای!». مرد پنجم سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد. حلقه از سرش رد نمی شود. نفر اول مرد پنجم را به طرف نفر دوم هل می دهد. نفر دوم زنگ را با شدت به صدا درمی آورد. از طرف راست صحنه دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد پنجم می آیند و بازوانش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه، نزدیک حفره های داخل دیوار، می برند. مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. دو مرد قوی هیکل به راحتی او را بلند می کنند و وارد یکی از حفره های داخل دیوار می کنند. مرد پنجم نمی تواند حرکت کند. تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنها سرش بیرون است.

مرد ششم از طرف چپ وارد صحنه می شود. دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند. نفر اول بازوی مرد ششم را می گیرد و خم می کند. مرد چهارم و پنجم از توی دیوار نعره می کشند: «آهای!». نفر ششم سرش را بالامی گیرد و به آسمان نگاه می کند و گوش می دهد. مرد چهارم و پنجم دوباره فریاد می کشند: «آهای!». نفر اول سعی می کند مرد ششم را خم کند ولی مرد ششم خم نمی شود. نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد ششم را می گیرد و به زمین فشار می دهد.

از طرف راست صحنه عده زیادی جغجه به دست ظاهر می شوند که خوشحال و راضی، محتاط و آرام تا وسط صحنه نزدیک می شوند و جغجه هایشان را تکان تکان می دهند و به تقلائی نفر اول و ششم نگاه می کنند. ابلهانه ولی یک صدا لبخند می زنند و می خندند. مرد ششم تقلا می کند و نمی تواند رها بشود. نفر اول حلقه را گرفته و نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند. مرد چهارم و پنجم توی دیوار با خشم زیاد نعره می کشند: آهای

! آهای! آهای

! جماعت جغجه به دست برمی گردند و مردان داخل دیوار را می بینند و می ترسند. خنده در لبشان خشک می شود. وحشت زده، آرام آرام عقب می روند و به مردان داخل دیوار نگاه می کنند و جغجه شان را تکان تکان می دهند و از صحنه خارج می شوند.

\*\*\*\*\*

## لمپن‌های نهضت مشروطه

پیش از معرفی لمپن‌هایی که در جنبش مشروطیت نقشی داشته‌اند باید ابتدا به اجمال بررسی کنیم که لمپنیزم چیست ؟ «لمپن» اصطلاح عامی است برای کسانی که در تولید شرکتی ندارند، با اینهمه از دسترنج اجتماع سهمی می‌برند. قارچهایی هستند روئیده بر پیکر درخت اجتماع، و ای بسا با زهرهائی که به پای درخت می‌ریزند، درخت را می‌خشکانند یا رنجور می‌سازند.

این اصطلاح شامل گروههای بسیار و بسیاری می‌شود. چشمگیرترین این گروه‌ها دسته‌ای است بنام دلال محبت و نیازی به طول و تفصیل ندارد. دلال کاری جز این ندارد که به لطایف الحیل موجودی پیدا کنند، زنی یا پسری. وان او استفاده کنند.

ارازل محله‌ها دسته دیگری از لمپن هاست. اینها کار ثابتی ندارند، اغلب با تهدید و حقه بازی از دیگران پول می‌گیرند و به اصطلاح زندگی می‌کنند. بعضی از اینها گاهی کار دولتی هم دارند و همین برهیبتشان می‌افزاید و توپشان را کارگر می‌کند.

لمپن فاقد وطن است. نه اینکه انترناسیونالیست و جهان وطنی باشند، هیچ جائی است نه همه جائی. مختصات خودش را فراموش کرده. نمیداند در چه زمان و مکانی زیست می‌کند. به ظاهر خیلی پایبند آداب و رسوم و ناموس است. بخصوص تظاهر میکند که از زنان و بچه‌ها حمایت می‌کند. اما فقط به منظور این که خود بهره برد. نمونه این لمپن‌ها را می‌توانید در باشگاههای ورزشی و بعضی جاهائی که دختران و پسران جوان به ضرورت زیاد رفت و آمد دارند ببینید. لمپن ایمان ندارد، اگرچه ممکن است ایمان مذهبی آمیخته به خرافات داشته باشد اما به هیچوجه وفا و محبت نمی‌شناسد. اعتقاد دارد. سری را که درد نمی‌کند چرا دستمال بست. اما نیهیلیست نیست. چرا که نیهیلیست ارزشهای بی ارزش شده را نفی می‌کند و از سوی دیگر از جنبه مثبت در جستجوی ارزش تازه‌ای است. و گذشته از آن با نفی ارزشها با قدرت حاکم درمی‌افتد. اما لمپن آدمی است که همه ارزشها را نفی می‌کند و پذیرای هر نوع خواری و زبونی است و نمی‌خواهد و نمی‌تواند با قدرت در بیفتد.

لمپن شبیه گردان خوبی است و برای او فرقی ندارد که زیر پرچم یزید برود یا برای شهدا سینه بزند. هدفی ندارد. به نظرش زندگی بدون معنی و مفهوم است. همه اشعاری را که در مورد بی وفایی دنیا گفته‌اند از بر کرده و گاه گاهی چاشنی کلامش می‌کند.

شخصیت لمپن از آداب و رسوم هفتاد و سه ملت متأثر است: مشرب اپیکوری و تصوف به مفهوم غلط و متداول، یعنی هرزگی، عیاشی، بی بندوباری و خوارشمردن همه چیز مگر شکم و زیر آن -اگزیتانسیالیسم منحط (معلوم است نه اگزیتانسیالیسم مبارز سارتر و دیگران)- تسلیم و رضای بی چون چرای بودائی، غنیمت شمردن «دم» و زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد بودن.

بسیار زود جوش است، زود بهیجان می‌آید و هر جا راه ببری می‌رود. و همین است که گاهی در نهضت‌ها راه پیدا می‌کند و از جوش و خروش که افتاد باعث از هم پاشیدن آنها می‌شود. در هر نهضتی بوجود اشخاص با جرات نیازی هست و از اینرو گردانندگان نهضت‌ها بدون درنگ لمپن‌ها را به خود می‌پذیرند و پایه‌های قدرت خود را روی شنزار دوششان می‌گذازند و می‌بینی که شن وارفته و کاخ به ظاهر محکم روی سرش از هم پاشیده است.

به طور کلی لمپن به دو نحو به نهضت صدمه می‌زند، با دستخوش حيله‌ها و خواسته‌های طبقه حاکم شدن و به آلت کوبیدن مردم بدل گشتن و با وارد شدن در نهضت و خرابی بالا آوردن. با اینهمه گاهی از میان همین لمپنهای بی ایمان کسانی برمی‌خیزند که با ایمان راستین پیش می‌آیند و تا آخر پایداری می‌کنند و جان می‌بازند. نمونه این قبیل اشخاص را در نهضت می‌بینیم.

لمپنیزیم از امراض ساری دوره رکود و سکون است. در این دوران عده زیادتری پذیرای بیماری هستند چرا که نیاز شدیدی به بیخبری و فراموشی دارند. برای داروغه سرخوش چه بهتر از گروهی شهریان بنگی خواب آلوده؟ در فیلم «گنج قارون» چه فلسفه‌ای تبلیغ می‌شود؟ فلسفهٔ ول کن دنیا را. دنیا می‌گذرد. فایده تلاش و مبارزه چیست.

مرد «خوشبخت» دستفروش فیلم حتی روی دست علم طب هم می‌زند و هیچ چیز را به جد نمی‌گیرد. لمپنیزم مثل خوره‌ای به پیکر اجتماع می‌افتد و آن را از پائین به بالا می‌تراشد. طبقه پائین اجتماع زودتر مبتلا می‌شوند و سپس نوبت خرده بورژواها «اهل دواير» و کارمندان است و آنگاه بورژواها.

بدون شک این مختصر حق مطلب را ادا نمی‌کند خیلی حرفها به ضرور نگفته باقی می‌ماند. در این خصوص تا کنون چیزی در ایران منتشر نشده است اما به روایت دوستی، جوان نیکو گویا کرمانشاهی از سالها پیش دست اندر کار تالیف کتاب بزرگی در باره لمپن‌های ایران است و فعلا دستهایش در پوست گردو.

\*\*\*\*\*

اینک می‌پردازیم به معرفی چند نفر از لمپن‌های دوره مشروطیت. در باره هر یک بیشتر از دو یا سه جمله نوشته نشده است، اما همین نشاندهندهٔ شخصیت آنهاست.

مشهدی عباسعلی در بازارچه دوه چی دکان علافی داشت با ستارخان دم از دوستی می‌زد و به تحریک سران انجمن اسلامی ستارخان را به خانه‌ای برد که آنجا بکشندش. اما تیری که به او انداختند به شانه‌اش خورد. ستارخان زودی در رفت و جان به سلامت برد.

فتح الله باغمیشه‌ای معروف به دگیر مانچی در گرماگرم جنگ تبریز آب را به روی مردم بست. امیر خیزی می‌نویسد «از الواط و پهلوانان مشهور تبریز بود و در محله‌ی باغمیشه روزگار خود را به مردم آزاری و بد کاری می‌گذراند.» به قول کسروی «یکی از لوتیان دوه چی می‌بود که به بیرون شهر رفته آبها را از آسیابها باز گردانید و بدینسان نان در شهر نایاب گردیده سختی بیشتر می‌شد.»

آیت خلیل (خلیل سگه) یکی از اشخاص بی باک و بی بند و بار بود و خود را در صف مشروطه خواهان و مجاهدین وارد کرده به آزار و اذیت مردم می‌پرداخت و از بس حرکات ناشایست از وی سر می‌زد که به (آیت خلیل) اشتها یافته بود. (ص ۴۱ امیر خیزی)

عیوضعلی اسکویی نمونه‌ای است از آن‌هایی که نمی‌دانند چرا، برای که و با که می‌جنگند. همگامی که تبریز از چهار طرف محاصره شده بود، فرماندهی گروهی اجیر از طرف عین الدوله به عیوضعلی داده شد که از الواط معروف اسکو بود. مدت‌ها در جنوب غربی تبریز مردم را می‌چاپید.

علی اصغر یا قولانگی کسبک اصغر (اصغر گوش بریده) نیز از الواط معروف و رسید محله دوه چی بود که در خدمت انجمن اسلامی با مجاهدین در افتاده بود.

حسن دلی (حسن دیوانه) از لمپن‌های با ایمان است. پس از آنکه مدتها بی هدف زیست در جنبش مشروطیت با مجاهدین همراه شد و سر خود را نیز در این راه بباد داد. شبی از شبها مجاهدان تصمیم می‌گیرند که به سپاه عین الدوله در با شمنج شبیخون بزنند تا مگر راه آذوقه را باز کنند. مجاهدان بی سر و صدا تا نزدیکیهای باسمنج می‌روند. حسن دلی بدون واهمه به توپ نزدیک می‌شود و سوار لوله توپ می‌شود و داد و فریاد راه می‌اندازد. سربازهای دولتی بیدار می‌شوند و بگیر و ببند، تا آخر سر مجاهدان عقب می‌نشینند. حسن دلی همانجا کشته می‌شود. آن شب به (شب حسن دلی) مشهور است .

\*\*\*\*\*

آرشیو فعالین جنبش نوین کمونیستی ایران

## مزارات متبرکه دارالسلطنه تبریز

صمد بهرنگی و بهروز دهقانی

محمدرضا طباطبائی در کتاب اولادالاطهار آورده است که تنها «در قبرستان گجیل چهارصد نفر از مشایخ و علما و عرفا مدفونند». تو خود حدیث ... امروزه روز اکثر این مقابر مبارک از بین رفته است و نام و نشانی ندارد. هفت، هشت تای باقی مانده که زیارتگاه مردم است و به خصوص عصر پنجشنبه ها پر از زنان و مردانی است که خیری از دنیا و مردمش ندیده اند. در اصالت این آخری ها فضلا شک کرده اند، با این همه در چیزی که نمی شد شک کرد وجود بناهائی است در گوشه و کنار شهر تبریز به نام «ایمامزادا» (- امامزاده) و اعتقادی که مردم نا امید به آن ها دارند:

### ۱- خانم ایمامزادا

در محله ی چرنداب به فاصله ی کمی از ارک علیشاه قرار دارد. دو نارون کهنسال در کنارش واقع است. برای این که داخل «مقام» بشوی، باید از مسجد بگذری که حد فاصلش با مقام متبرک، یک پنجره ی مشبک ارسی است. درون مقام خانم ایمامزادا انباشته از خرت و خورتی است که مردم به نام نذر و نیاز آورده اند: لامپاها، شمعدان ها، علم ها، بادبزن برقی، چارقد ها و لاله های بلوری و روی هر کدام درخواست مددی از یک امام.

این جا سه قبر هست که به گفته ی کتاب بحرالانساب (۱) دختران ابوطالب پسر امام همام حضرت امام علی النقی علیه السلام، سلیمه و حلیمه و رحیمه از بغداد روی به ولایت تبریز نهادند، بعد از وصول به موضع مذکور شهید گردیدند. در زیارت نامه مخصوص این ایمامزادا نوشته است: «زیارت نامه حلیمه خاتون خواهر حضرت رضاعلیه السلام». مردم عقیده دارند از این سه قبر، یکی که ضریحش بلندتر و خوب تر است مال خانم و دو تای دیگر مال دو کنیزش است. از آقای واعظ چرندابی نقل می کنند که فرموده: به این قبور به عنوان قبر مسلمان فاتحه بخوانید.

روزهای پنجشنبه توی مقام و مسجد کنار ایمامزادا اگر سوزن بیندازی به زمین نمی رسد. زن ها سماورهای شان را آتش می کنند و به زائران چای می دهند و گاه گاهی به آخوندی پولی می دهند که مرثیه علی اکبر و حضرت عباس می خواند. روزهای تعطیل مذهبی هم که جای خود دارد. بازار ایمامزادا از همیشه گرم تر است. متولی امام زاده که با اکراه در مقام را به روی مان باز کرد و تا آخربه ما ظنین بود و می گفت که در عمرش معجزه ای از این امامزاده ندیده است.

### ۲ - سابیله میر (صاحب الامر)

عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان

ای کشتی نجات لک الغوث والامان (نوشته ی روی پرده ی مقام)

داشتیم زیارتنامه صاحب الامر علیه السلام را می خواندیم، پیرزنی که کنار منبرسه پله ای کنار مقام چمباته زده بود گفت: «امام زمان (عج) این جا غایب شده، من همجارو کش این جا هستم.» و دو تومانی از ما گرفت. پرده مقام را کنار زدیم، اتاقرطوب و تاریکی بود، لخت و خالی، زنی که از حرف زدنش معلوم بود تازه از ده آمده، پیش شمایل حضرت عباس ایستاده بود و نوحه می خواند و گریه می کرد، نوحه اشآهنگ سوزناکی داشت. پیرزن مجاور گفت: کارش هر روز همینه. پسرش تازه زنگرفته و توی خانه راهش نمی ده.



سایله میر در محله ی شتریان کنار رودخانه «میدان چائی» است. پیر مرد میوه فروشی در میدان بارفروش ها می گفت که در دوره صفویه ساخته شده است. بالای دری که به میدان بار فروش ها باز می شود نوشته شده: «یا علی مدد، این بارگاه کیست که گویند بیحراس - کی اوج عرش سطح حضيض ترا حماس، عمل استاد جبار تبریز سنه ۱۲۷۱ پیر مرد مذکور می گفت که این تاریخ تعمیر زیارتگاه به دست میرزا علی اکبر خان قنسول است. در هیچ جا ی بنا تاریخ دیگری نیافتیم.

از در که وارد می شوی در هر دو طرف حجره هائی است که رمالان و دعانویسان در آن ها بساط پهن کرده اند، و دارند فال می گیرند و سرشان حسابی شلوغ است. بعد حیاط بزرگی است با چند درخت خشک پوشیده از کبوتر و حوضی ویران و بی آب دروسط. کبوترهای این جا از دیگران خوشبخت ترند. چون به هر حال دان شان همیشه آماده است. زن ها برای کبوتر های سا بیله میر گندم نذر می کنند، در حالی که خود از نان گندم محروم اند.

در داخلی بنا پوشیده از پنجه های فلزی و تعویذ است. جائی که مقام حضرت در آن واقع است، محوطه بزرگی است که دور و برش ده دوازده تا حجره هست که از جلوه ر یک پرده سیاهی آویخته. روزهای پنجشنبه زن ها استکان و نعلبکی و سماورهایشان را در این حجره ها می چینند. در و دیوار از شمایل امام ها پوشیده شده. دروسط صحن ضریحی قرار دارد که پیرزن مجاور می گفت «شبییه قبر حضرت سیدالشهداست». و از بالایش قندیلی آویزان است. مقام در سمت جنوبی روبه روی در ورودی واقع است و بالایش آئینه کاری شده. جلو مقام نرده ای هست و پرده سیاهی که تازه گی ها اهدا شده و در کوچکی و روی این در و نرده ها پوشیده از پنجه های فلزی و

«گوژنظرها» (۲) است. زن مجاور می گفت: «هر کس چشمش درد بکند از این ها می آورد و می زند به در مقام». روی نود درصد این ها نوشته شده: «یا حضرت عباس» و «یا ابوالفضل» و می دانیم چرا. حضرت عباس چنان که مردم می شناسند مردی است سلحشور که بر دشمنش نمی بخشاید و بی شک دعایش در درگاه خدا مورد اجابت واقع می شود. این است که مردم بیشتر از امام ها به او متوسل می شوند. عده زائران این مقام متبرک از سایر مزارات بیشتر است. شاید به این سبب که معجزه های فراوان کرده! پیره زن مجاور می گفت: «صاحبم تازه مرده بود و سه

چهارتا بچه روی سرم ریخته بود. همین جا پهلوی منبر نشسته بودم و داشتم جوراب هایم را وصله می زد، بی ادبی می کنم و بار داشتم و دلم هلو می خواست اما پولی در بساط نداشتم، گفتم ای خداجون چطور می شه یکی از آن هلوهای توی میدان را می خوردم، یهو دیدم سیدی بالای سرم ایستاده با انگشت به مقام اشاره می کند و بعد از جیبش یک هلوی درشت درآورد و به من داد و داخل مقام شد. خواستم از دامنش بگیرم، نتوانستم، هلو را خوردم، هسته اش را هم شکستم و خوردم. آن بچه حالا ۲۵ سالش است، تا حال یک دفعه هم مریض نشده»

در پای پله کانی که به بالای یکی از میل ها) گلدسته (MIL. می رود سنگ سیاهی پوشیده از خال های سفید قرار دارد. می گویند هر کس آن سنگ را بلند کند معلوم مینفس قربانی شود گناهی ندارد. تا چند سال پیش از جلو حجره های صحن قندیل هائی آویزان بود، زن ها زیر یکی از آن ها رو به قبله می ایستادند و نیت می کردند و اگر قرار بود حاجت شان بر آورده شود بی آن که اراده کنند به طرف دیگر می چرخیدند. زن ها روز های پنجشنبه با سماور و ناهار می آیند و گاهی سفره حضرت عباس یا رقیه پهن می کنند. در این سفره ها باید از هر نوع خوراک نمونه ای باشد. غذاهای

این سفره خاصیت ها دارد و چشیدن از آن ها بر هر زائری واجب است. این هم دست چینی از اشعاری که در سایله میر از دیوار آویخته اند:

نور حق در سال انور شد ظهور  
تا کند روی جهان را پر ز نور  
پر شد عالم چون ز ظلم و انقلاب  
مهدی ی موعود آید از حجاب  
منتظر شو ای برادر منتظر  
بر ظهورش انبیا شد منتظر

### ۳- سید ابراهیم

در محله دوه چی در انتهای کوچه ای به نام بیدزار واقع است. چهار در دارد، در چهار طرف. از در مشرق و مغرب زنجیری آویخته، زائر پیش از ورود به حیاط ابتدا آن زنجیر را به دست می گیرد و دعا می خواند. حیاط امامزاده قبرستان متروکی است باتک درخت خشکیده ای، و به قول آقای میرزا علی اصغر مقامی که نسل بعد نسل متولی بوده اند، سید ابراهیم فقیرترین امامزاده هاست و موقوفه ای ندارد.

«مزار جناب شهزاده سید ابراهیم بن حسین بن حضرت امام همام زین العابدین علیه السلام در بیرون محله ی شتربانان واقع است... و این که در زیارت نامه اش نوشته اند که جناب سید ابراهیم پسر جناب امام حضرت موسی بن جعفر علیه السلام محقق نیست». 3 ضریح چوبی بلندی روی قبر گذاشته اند که زیارت نامه حضرت سید ابراهیم از آن آویخته و این عبارت در رویش نوشته شده: «محض تشریف و توسل به ولای این بزرگوار این ضریح را تعمیر نمود اقل الحاج کریم بن صمد صدقیانی ۱۳۳۱. پشت ضریح جای نسبتاً پهنی است. دیوارهایش از علم و شمایل پوشیده است. در دیوار رو به رو سنگ مرمر بزرگی به تقریب ۴ متر در ۲ متر قرار دارد. متولی می گفت که در سال ۱۲۷۰ قمری از مصر آورده شده است. روی سنگ نقش های برجسته، شعرها و عبارت های عربی و فارسی به خط بسیار زیبا کنده شده. تاریخ سنگ ۱۲۷۰ قمری است.

جناب حاج آخوند پدر متولی پرده ای از سیم جلوش کشیده، دست های ناشناس آن قدر بر آن دخیل بسته اند که سیم ها به زحمت دیده می شوند.

آقا میرزا علی اصغر متولی ی سید ابراهیم مرد خوش مشرب و شیرین سخنی بود. نذر نکرده مان را که دادیم بالای منبر رفت و مرثیه ی حضرت سیدالشهدائی برایمان خواند و بعد از کرامات امامزاده گفت: سیزده، چهارده سال داشتم، برو برو ی ملا بگیری بود. پنج ماه می شد که پدرم را گرفته بودند و در نارین قلعه اردبیل حبس کرده بودند. یک شب پای ضریح امامزاده نشستم و گریه کردم که آقا خودت می دانی که من نمی توانم برای چهار پنج تا بچه نان بدهم کاری کن که پدرم آزاد بشود. آن شب در خواب دیدم که من کنار ضریح هستم و سیدی آن جا ایستاده و زیارت وارث می خواند. دو سه نفر کُرد تازیانه به دست پشت سر او ایستاده و چند اسیر دست بسته را نگاه داشته اند. سید برگشت و به کُردها گفت دست های این ها را باز کنید، خودداری کردند، سید چند دفعه تکرار کرد باز خودداری کردند، ناگهان سید عبایش را کنار زد و من از خواب پریدم و زود تاریخ روز را یادداشت کردم. دو سه روز بعد پدرم آمد، معلوم شد که همان شب آزادش کرده اند.

در امامزاده اغلب باز است و زوار حضرت رضا پیش از رفتن به زیارت او می آیند و نذر می کنند که «الهی شاهد باش، الهی شاهد باش، ساق و سلامت به زیارت بروم و برگردم دو تا شمع بگذارم یک مرثیه هم بخوانند.» روزهای

پنجشنبه آقا میرزا علی اصغر که خودش روضه هم می خواند، فرشی در صحن امامزاده می اندازد و سرش حسابی بند است به روضه خواندن.

#### ۴- سید حمزه:

مقبره ی این جناب در محله ی سرخاب واقع شده است. بنا به گفته ی تاریخ اولادالاطهار نسب شریف «سید جلیل و عالم نبیل امامزاده سید حمزه علیه الرحمه به شانزده واسطه به حضرت امام همام موسی بن جعفر علیه السلام می رسد». کتیبه ای زیر طاق آئینه کاری (۴) مقبره هست که تاریخ فوت این بزرگوار را نشان می دهد: «جناب سید حمزه ... در تاریخ ششصد و هفده هجری وفات نموده و قرآنی به خط حضرت امیرالمومنین علیه السلام در این بقعه ی شریف موجود است» و از روی همین نوشته معلوم می شود که آئینه کاری و تعمیر بقعه سید حمزه در سال ۱۳۱۳ قمری به دستور علی اکبر خان میرپنجه و پاشاخان میرپنجه ماکوئی و به مباشرت متحدالسلطان قره باغی و عادل خان تاجرباشی انجام گرفته است.

متولی می گفت که قرآن مذکور در حمله ی عثمانی ها به تبریز همراه در خاتم کاری شده ی بسیار زیبای حرم به غارت رفته است. تاریخ اولادالاطهار از قول ملا حسری در کتاب روضه الاطهار نقل کرده که «در آن مکان جنت نشان... مصحفی به خط مبارک حضرت امیرالمومنین علیه السلام است و آن کس که قسم به ناحق خورده، در آن جا مرده». و مؤلف اضافه می کند که نمی داند این قرآن را عثمانی ها برده اند یا در زلزله های متعدد تبریز از میان رفته است. متولی مقبره از شگفتی های این قرآن چیزهایی می گفت از جمله: هر صفحه ی این قرآن هفده من وزن داشته و وزن تمام قرآن هم همان هفده من بوده است. اگر در یکی از صفحه های قرآن سنجاقی روی حرفی مثلاً او فرو می کردی که از تمام صفحه های زیرین بگذرد و بعد سنجاق را در می آوردی و جای سوراخ را نگاه می کردی، می دیدی در تمام صفحه ها حرف «واو» سوراخ شده

است. بنا به نوشته ی کتیبه ی ورودی «در سال ۱۲۷۹ حسب الامر ناصرالدین شاه قاجار مرمت کاری صحن شریف جناب سید حمزه سمت اتمام پذیرفته است». گفتنی است که در جنگ های ۱۲۷۸ شجاع نظام مردی از بالای گلدسته ی این «صحن شریف» مردم را به گلوله می بست و بعدها که مناره خراب شد، صمدخان شجاع الدوله با همه سپاه درونی که داشت شاید برای تظاهر به دینداری آن را دوباره بالا برد.

در حال حاضر در صحن سید حمزه مدرسه طلبگی نیز دایر است و قبرهای متعددی، بعضی به عنوان امانت و بعضی برای همیشه در آن قرار دارد. قبر شاهزاده ضیاء الدوله 5 نیز پهلوی مرقد مطهر جناب سید حمزه قرار گرفته. کسان مرده ها گاه گاهی به خصوص روزهای پنجشنبه می آیند تا فاتحه ای بخوانند. از گوشه و کنار شهرنیز خلق خدا مخصوصاً زنان راه می افتند و به زیارت جناب سید حمزه می آیند و نذر و نیاز می دهند، گاهی بساط چای و ناهار هم پهن می کنند.

از آقای حسن آقا متولی که از هفتصد سال پیش پدرانیش متولی سید حمزه بوده اند پرسیدیم که از کرامات و معجزات جناب سید حمزه یکی را برای ما نقل کند، گفت که خودش ندیده اما از پدرش شنیده که: «عده ای از حکماواری ها در این جا بست نشسته بودند و گریه و زاری می کردند چون در از پشت بسته بود و نمی توانستند بیرون بروند ناگهان قفل باز می شود و به زمین می افتد. حکماواری ها آن قفل را می برند و به سرعت می زنند و قفل دیگری از نقره درست

می کنند و به امامزاده اهدا می کنند». این قفل اکنون هست و رویش نوشته شده: مال دسته حکم آباد وقف امامزاده سیدحمزه.

صمد- بهروز تبریزی

منبع: از کتاب «صمد بهرنگی

۱- آقای عبدالعظیم فیاض در نشریه سال ۳۵ عالیقدر جناب آقای واعظ چرندابی در یادداشتی که مرقوم فرموده اند عقیده ی مرحوم میرزا علی ثقه الاسلام را در کتاب مرآة الکتب خطی درباره بحرالانساب چنین نقل می کند: فهو کتاب مشحون بالخرافات الاعتبار علیه ا صلا. همین مطلب را

از آقای محمد صادق پور پسر فاضل آقای واعظ چرندابی نیز شنیدیم که نشریه ی مذکور و نیز کتاب اولادالاطهار را از راه لطف در اختیارمان گذاشت

۲- نفس قربانی

۳- محمد رضا طباطبائی اولادالاطهار.

۴- امروزه قسمت بیشتر طاق فرو ریخته و از آئینه کاری ها جزء کوچکی باقی مانده.

\*\*\*\*\*

ایران  
فصلین  
جیش نوین  
کهنیستی ایران

## پیکره طلایی

خبرنگار روزنامه دم در ایستاد، و بند دوربین عکاسی را روی شانه‌اش جابجا کرد. در بزرگی بود با گل میخهای درشت برنجی. کوبه‌اش اژدهائی بود که زبانش را بیرون آورده بود. نوک زبان اژدها را گرفت بدر زد. صدا درهستی پیچید.

صدا و هیاهوی بچه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر نمی‌شد نشنیده‌شان گرفت. صدای شیپور که بریده شده بود دوباره بلند شد. شیپور زن پسرک سرخ موئی بود سروپا پتی. گونه باد کرده بود. عرق روی صورتش شیار می‌انداخت. با همه زورش در شیپور می‌دمید. خبرنگار پا بپا کرد و دوباره زبان اژدها را گرفت.

دستی به کلون خورد. در سنگین روی پاشنه چرخید و صدای خشک و زنگ زده آهن شنیده شد. مرد تکیده درازی که دستمالی به چشم راستش بسته بود و دنیا را با یک چشم می‌دید سرش را آورد بیرون:

- چه فرمایشی داشتین؟

- من خبرنگار روزنامه هستم. می‌خواستم آقای باستان رو ببینم.

- خیلی وقته منتظر شماست. بفرمائین.

هیکلش را از قاب در کنار کشید، خبرنگار با احتیاط پایش را به دالان گذاشت. در که بسته، انگار دنیای تازه‌ای است، خیلی از هیاهو و بام بام طبل‌ها، ساکت.

روی دیواره‌های دالان‌های دالان، مجلس‌های شاهنامه را گچ بری کرده بودند. قیام کاوه آهنگر دو در و هفت خوان رستم ته دالان.

مرد خبرنگار را دم دری رساند و گفت:

- بفرمائید، و رفت پی کارش.

خبرنگار دستگیره‌ی در را گرفت و پیچاند و وارد دنیای سالهای پیش شد. جنگل کوچکی بود با درختان عجیبش. پر از حیوان‌های گوناگون. همه چیزش حیرت آور بود، زمینی که بر آن پا می‌گذاشت، زمین افسانه‌ای جنگلی بود که انگار کسی از آن نگذشته. اینجا و آنجا دسته پرندگان بی خیال روی شاخه نشسته بودند و جانوران سرشان بزیر بود و داشتند برای خودشان می‌گشتند.

کنار استخری رسید که مجسمه‌ی دختری میان آبهای ایستاده و آب مانند شیر از پستانهایش می‌ریخت.

ماهی‌های درشت رنگارنگ دور و برش می‌گشتند. تصویر قصری در آبهای استخر درهم می‌ریخت. گل‌های شمعدانی توی مهتابی می‌لرزیدند و همدیگر را می‌فشرده.

- آقای خبرنگار، خیلی دیر کردین.

خبرنگار سرش را بلند کرد و چشمش به مردی افتاد که بالای درخت توت مجنون نشسته بود. کبوتر سفیدی روی شانه راستش و خرگوشی روی شانه چپش، داشت صورتش را می‌لیسید. آقای باستان بود. با عکسش که در اداره نشانش داده بودند مو نمی‌زد.

- سلام آقای باستان

آقای باستان پائین آمد و دستش را بطرف خبرنگار دراز کرد:

- سلام آقا، خیلی دیر کردین. من که دیگه حوصله ام سر رفته بود داشتم توت می‌خوردم.  
- شما که گرفتاریهای ما رو می‌دونین ...  
آقای باستان همانطور که دست خبرنگار را در دست داشت بطرف نیمکت سنگی کنار استخر راه افتاد.  
- بله می‌دونم. همه مون گرفتاریم. اما شما روزنامه نویس‌ها اگر گرفتاری هم نداشته باشین برای خودتون دست و پا می‌کنین. اینشو که می‌دونم.  
- می‌دونین که این روزها قتل و دزدی زیادتر شده، خودکشی که دیگه بیداد می‌کند. از صبح تا شام این در و آن در سگدو می‌زنیم که خبرها جا نمون و بتونم برای مردم بنویسم. آقای سردبیر مجبور شده سه چهار خبرنگار دیگه هم استخدام بکنه کارمون خیلی سنگینه.  
آقای باستان دست خبرنگار را بیشتر فشار داد و گفت:  
- آهان، شما این روزها حرف‌هایی می‌نویسین که لازم نیس بنویسین، خیلی حرفها هم که لازمه بنویسین که نمینویسین، مگر نه؟  
خبرنگار داشت به تصویرش در آب نگاه می‌کرد که می‌لرزید  
- هر چه از ما میخوان همونو براشون می‌نویسم.  
آقای باستان موزیانه لبخندی زد و گفت:  
- اینجوری هم می‌شه گفت که: هر چه براشون می‌نویسن همونو میخوان.  
خبرنگار لبخندی زد:  
- هر جور میلتونه.  
آقای باستان گفت:  
- خوب بگذریم از اینجا خوشستان میاد؟  
از جایش بلند شد و کنار استخر روبروی خبرنگار ایستاد:  
- آری ... خیلی خیلی قشنگه  
- همشو خودم درست کرده‌ام. اینا که می‌بینی با دست خودم کاشتم.  
درختان سرو کنار استخر را نشان داد. خبرنگار جابجا شد و لبخندی زد نمی‌دانست چه باید بگوید.  
- کار یک عمره  
آقای باستان گفت:  
- آره درسته.  
حالت صورتش کمی عوض شد و ادامه داد.  
- راستی چند روز پیش می‌خواستم پیام اداره ببینمتون که نیومدم حال گربه‌هام خوب نبود. دیروز هم منتظرتون بودم که بیائین. توی مهتابی اگر فردا می‌آمدین تو اتاقم می‌تونستین منو ببینین. اما اگر پس فردا می‌آمدین ... شاید دیگه نمی‌تونستیم همدیگر رو ببینیم.  
برگی از درخت برکند.

- بهر حال من آدم صبوری هستم. از دیر کردنتون هم عصبانی نمی‌شم. دکترها می‌گند، یکدفعه عصبانی شدن مٹ به سال مریض شدنه.

خبرنگار دنبال کلمه‌های مناسبی می‌گشت و نمی‌توانست گیرشان بیاورد

- والله دیر کردن تقصر من نبود، آخه می‌دونین، آقای سر دبیر...

آقای باستان سر جایش روی نیمکت سنگی نشست.

- حتما سر دبیر روزنامه بهتون گفته: من صاحب گنجینه‌ی اشیاء عتیقه هستم. اینجا چیزهائی است که توی هیچ موزه‌ای نمیتونین پیداشون بکنین. پدران من هر تکه از این اشیاء را از یک گوشه دنیا گیر آوردن. من می‌خوام شما با چشم خودتون اینو ببینین. عکس بگیرین و در روزنامتون بنویسین. من آدم خودنمائی نیستم اما دلم می‌خواد مردم بفهمن همشهری‌هاشون چقدر براشون زحمت کشیده‌ن و نگذاشته‌ن آثار پدرانشون از بین بره. درسته که یک عده بد بین می‌گن، شکم گرسنه و لباس زر بفت و از اون حرفهای دهن پر کن، اما آدمهای فهمیده، شرق شناس‌ها ... خبرنگار میان حرفش دوید و گفت:

- راستی آقای سر دبیر از پیکره‌ای صحبت می‌کرد که شما خودتان ساخته‌این. مگه پیکر تراشی هم می‌کنین؟

آقای باستان لبخندی زد و گفت:

- راستش بیش از ده ساله من بیکارم، همه این مدت با پول چند تکه‌ای که از گنجینه‌ی پدرم فروختم زندگی می‌کنم. افسوس که نتونستم این گنجینه رو دست نخورده نگهدارم و اگه چیزی روش نمیذارم ازش برندارم. قدش را راست کرد و نفس بلندی کشید

- فقط یه چیز، یه اثر هنری، یا هر چیز دیگه، روی این گنجینه اضافه می‌کنم. خیلی می‌ارزه، یه پیکره‌ی طلا تقریباً میشه گفت با دست خودم ساخته شده و شما رو که اینجا آورده ام بیشتر منظورم این بود که گنجینه رو ببینین و یه نگاهی هم بکنین به پیکره و نظر تونو بمن بگین. حتی اگر خواستین میتونین عکسشو تو روزنامه‌تون بگذارین. الان با هم می‌ریم سراغش.

از پله‌های سنگی پائین رفتند و رسیدند به راهرو دراز و پهن که این طرف و آن طرفش اتا قهائی بود، همه شمعدانهای دیواری پنج شاخه بودند با پنج شمع روشن.

خبرنگار دوربین عکاسی را امتحان کرد و وارد اتاق شد، دیوارها پوشیده از شمشیر و کمان و سپر و نیزه بود.

تصویر نادر شاه افشار سوار اسب بالای اتاق بود. آقای باستان گفت:

- دیروز، شب نادر شاه را می‌خوندم چه آدمی بود با تبر زینش دنیا رو بهم زد و آخر سر چند تا ناکس کشتنش. دیگر همچو آدمی نمی‌آد مگه نه؟

خبرنگار که سرش گرم بود با حواس پرتی گفت:

- آره. اگه م تازگی‌ها اومده باشه من من نمی‌دونم.

در اتاق‌های دیگر قالی‌های زربفت، ظرفهای چینی و تُنگ‌های طلائی، آخرین اتاق مخصوص ایشان مینا کاری شده بود.

خبرنگار تند تند عکس می‌گرفت و گاهی هم چیزهائی در دفترش می‌نوشت. کنار در مینای اتاق ایستاد و محو زیبایی و

ظرافت آن شد. هزاران تکه کوچک به رنگ فیروزه‌ای و گلی و سفید کنار هم گذاشته شده بود. در زیر نوری که از شمع‌دانها می‌افتاد برق می‌زد.

- بیا اینجا کمی خستگی در کنیم و بریم سراغ آن یکی

صدای آقای باستان خبرنگار را بخود آورد

با هم به اتاق آقای باستان رفتند. اتاق درویشان قدیم بود. پوست پلنگ و تبر زین بدیوار و دو تخته پوست روی حصیر پهن.

آقای باستان روی پوست نشست گربه‌ی سیاهی با خال‌های درشت سفید زیر شکمش از میان پاهای خبرنگار لیز خورد و خودش را انداخت توی دامن مرد.

آقای باستان سر گربه را میان دستش گرفت و دست دیگرش را گذاشت روی پشتش و گردنش را پیچاند. گربه جستی زد و رفت بیرون. بعد دو گربه آمدند تو. یکی حنائی بود با خال‌های سیاه و دیگری سفید. رفتند بغلش و سرشان را گذاشتند کنار هم و چشم‌هایشان را بستند. آقای باستان لبخندی زد و نازشان کرد.

- حیرت کردین؟ چقدر حیوونهای بی آزاری هستن! گربه‌های من اصلا پرنده شکار نمی‌کنن. توی باغ با حیوونهای دیگر بازی می‌کنن و غذاشونو از من می‌گیرن، طبیعت هم همینجوری بود آرامش بود صفا بود. حیوونا توی جنگل می‌گشتن و می‌خوردن و شکر خدا را می‌کردن. تا اینکه زد و انسان قدمشو گذاشت روی زمین، از همون روز بدبختی دنیا شروع شد. جنگ، آزار، برده داری، گرسنگی، دزدی، همه محصول بشر و اجتماعیه که درست کرده خبرنگار روی پوست جابجا شد و پاهایش را دراز کرد.

- درسته همه‌ی این بدی‌ها را کرده اما خودش هم می‌تونه دنیا رو بهتر کنه

- می‌بینید که تا حالا نتونسته. اگر بشر نباشه اقلا حیوونا نفس راحت می‌کشن.

خبرنگار حیرت زده پرسید:

مگه انسان نباشه دنیائی هم می‌شه تصور کرد؟

- چه حرفهائی می‌زنین! انسان باشه یا نباشه واسه دنیا توفیری نداره. این گربه‌ها که می‌بنین، خواه من باشم یا نباشم، چیزی گیر می‌ارن که بخورن و راحت زندگی کنن. اینهمه پیغمبر اومده و رفته همه شونم خواسته‌ن مردمو براه راست بکشن مگه حریفشون شدن؟ باید نسل بشر ور بیفته.

خبرنگار با حرارت درآمد که:

آخه شعر، موسیقی ... مبارزه، زندگی ...

میان حرفش دوید

- اینا به چه درد گربه‌های من می‌خوره؟

خبرنگار شاندهایش را بالا انداخت و گفت:

- جای کسالت آوری می‌شه دنیای بدون انسان

- جای آرامی می‌شه، جنگ از بین می‌ره خودکشی از بین می‌ره خیلی چیزها عوض می‌شه

خبرنگار دیگه حوصله نداشت بحث را ادامه دهد



- منکه نمی‌تونم باور کنم چاره گرسنگی نخوردن باشه و چاره‌ی سر درد، بریدن سر

آقای باستان دست کرد و پرده‌ای را کنار زد

- خیلی حرف زدیم، با یه پیاله شراب چطوری؟ می‌تاب همسن منه

از پشت پرده تنگی بیرون آورد. تنگ بلور تراشی بود شکل یک دختر ظریف انگار شراب از گلویش می‌گذشت و به پیاله می‌ریخت.

آقای باستان پیاله‌ی سوم را که خورد بلند شد دستش را بدیوار گرفت و خود را رساند به ته اطاق کنار پرده‌ی قلمکاری، پشت پرده تصویر زنی ایستاده بود که دستش را به کمر زده بود و لبخندی به صورت داشت. با چشمان بادامی‌اش به همه نگاه می‌کرد.

آقای باستان دستش را بطرف تصویر گرفت و گفت:

می‌بینی؟ چشماشو می‌بینی؟ حالا کجا می‌تونم گیرش بیارم؟ اصلا توی این دنیا هست یا نه؟ گربه‌های من از این زن مهربون‌ترند. هیچ وقت از من دور نمی‌شن، با گربه‌های دیگر روهم نمی‌ریزن، میگی چکار کرد؟ می‌دویدم دنبالش؟ خبرنگار نمی‌دانست چه کار بایست می‌کرد

- خیال می‌کنی دنبالش ندویدم؟ دوسال کار من این بود که برم دور و بر خانه‌اش بپلکم. اما هیچ فایده نداشت.

نمی‌خواست دیگه منو ببینه. حالا می‌بینی که بشر چطور ظلم می‌کنه!

اشک توی چشمانش حلقه زد.

\*\*\*

خبرنگار یک پیاله دیگر برای خودش از گلوی دختر ریخت.

- حالا دیگه وقتشه بریم سرخ پیکره‌ی طلایی من. خوب چشمتو واکن و ببین تا حال لنگشو دیده‌ای؟ تو دنیا نظیر نداره الان تو اون اتاقه. درش از پشت بسته‌س و من از این ور میرم درشو وا کنم.

صدای قدم‌های آقای باستان که بریده شد انگار چیزی در اتاق ترکید. هیاهویی بلند شد و همه‌ها صداها فروکش کرد. در آرام آرام باز شد. اتاق تاریک بود

خبرنگار در آستانه در ایستاد تا چشمش به سیاهی عادت کند. در روشنائی ضعیفی که از اتاق می‌آمد چیزی دیده نمی‌شد.

خبرنگار با احتیاط به طرف پنجره رفت. دستش را جلوش گرفت که چیزی را سرنگون نکند. پرده‌ی سنگین پنجره را کنار زد و به دور و بر اتاق نگاه کرد. ناگهان کنار پنجره چشمش به پیکره‌ی طلایی افتاد.

آقای باستان بود. خودش بود. بالای پایه نشسته بود. قطره اشکی در چشمانش بود. لبخند می‌زد. اما سر تا پا طلا بود. روشنائی که از پنجره می‌آمد صورتش را درخشانتر می‌کرد.

خبرنگار هراسناک فریاد کشید.

- آقای باستان، آقای باستان!

صدایش در زیر زمین پیچید:

- آقای باستان، باستان ... آقا!

## بزه‌های ملارجب

نوروز به در انبار تکیه داده بود. کتاب بزرگ جغرافیا روی زانویش باز بود، اما نمی‌خواند. کنار او علی خم شده بود و تند تند مشق‌هایش را می‌نوشت. از لای در یک لنگه‌ای که باز بود تک و توکی درخت بادام و بعد کشتزارها دیده می‌شد و آخر از همه جاده‌ای که مثل ماری دور کمر کوه چنبر زده بود.

نوروز جاده را تا آنجائیکه ناپدید می‌شد دید زد و به شهر رسید، آهی کشید، بعد ریگی برداشت و به در انبار کاه زد. علی سر را بلند کرد و نگاهش کرد: چشم‌هایش برق می‌زد. پرسید:

- تو آخه چه جوری میری شهر؟

- منکه رفتم می‌فهمی چه جوری.

علی باز سرش را انداخت پائین و هولکی دو خط دیگر نوشت.

- پدرم میگه شهر خیلی خوبه، اجباری که رفته بود همه‌اش توشهر بوده. میگه اونقدر بزرگه!

نوروز چیزی نگفت. چانه‌اش را روی کاسه زانویش گذاشته بود و روی خاک خط می‌کشید. علی کتابش را بست و روبروی نوروز نشست.

- خوش به حالت، پدرم میگه همه جاش چراغه.

نوروز گفت: خودم می‌دونم.

به جاده کمر کوه چشم دوخت.

علی گفت: پدرم میگه اگه صد تومان داشته باشیم می‌تونیم بریم شهر. اگه آدم یه خونه تو شهر گیر بیاره باقیش آسونه. دست نوروز را گرفت و خندید:

- میگم آ! چگونه خودمونو بذاریم پشت الاغمون ببریم شهر؟

پدرم دستشو کشید بسرم و خندید و گفت که حیف الاغمون پیر شده و الا همین کارو می‌کردیم.

نوروز حرفی نزد. علی کمی ناراحت شد. این ور و آنور نگاه کرد: هنوز بچه‌ها نیامده بودند. به روی نوروز نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد، آخر سر دل به دریا زد و پرسید:

- پدرت خیلی پولداره؟

- یه شاهی هم تو بساطش نیست؛ می‌دونم همه‌ش میگه بزغاله هامون که بزرگ شدن می‌تونیم بفرشیمشون و بریم شهر. اونا هم که نمی‌خوان بزرگ بشن. بزرگ هم که میشن می‌میرن.

علی گفت: پس چه جوری میرین؟

نوروز دماغش را کشید بالا و گفت: تو هنوز بچه‌ای ده سالت نشده.

علی گفت: تورو خدا بگو چه جوری؟

دستش را محکم میان دست‌هایش گرفت - تورو خدا بگو؟

معلم پنجره را باز کرد و داد زد:

- سوم و اول بیان تو

بچه‌ها لباسشان را تکاندند و هجوم بردند به اتاق. معلم از پای چراغ پا شد و همانطور که دشتهایش را با دستمال کهنه‌ای پاک می‌کرد گفت:

- یواش تر چه خیرتونه؟

بوی مطبوع گوشت - که روی چراغ قل می‌زد - فضای اتاق را پر کرده بود.

- کتابهایتان را باز کنید!

کلاس سومی‌ها در خاموشی نام رودخانه‌هایی را که به باتلاق گاو خونی می‌ریزند و نام کوههایی را که مانند دیواری جلو ابرها ایستاده‌اند و نمی‌گذرانند به کویر برسد، شنیدند و چیزی نگفتند. نوروز توی دلش گفت:

- کدوم کوهها رو می‌گه؟ همین‌ها رو؟ به جاده کمر کوه نگاه کرد و بعد به قلعه‌ی کوه که انگار می‌خواست آسمان را سوراخ کند.

درسشان که تمام شد معلم گفت: بردارید مشق بنویسید. بعد به اولی‌ها پرداخت: نان، بابا .....

علی یواشکی گفت: نوروز چه جوری میرین شهر؟

جوابی نشنید.

- ارباب میفرستتون؟

نوروز گفت: عجب بچه‌ای! گفتم که تو این چیزها سرت نمیشه.

معلم روی تخته سیاه خیلی درشت نوشت: نان، آب

اولی‌ها بلند بلند و چند بار تکرار کردند

علی گفت: آهان فهمیدم پدرتو میبرند اجباری، آره؟

معلم همانطوری که روی تخته سیاه می‌نوشت نگاهی به نوروز و علی کرد و چشم‌هایش را دراند.

علی ساکت شد و در هیاهوی آب و نان اولی‌ها چند کلمه نوشت بعد سرش را بلند کرد. نوروز روی دفترش پی در پی خط می‌کشید.

- پدر منو هم برده بودند اجباری پدرم می‌گه اونوقت‌ها ما نبودیم و الا مارو هم می‌بردند.

نوروز چند خط روی دفترش کشید و گفت:

- تو دهنتم چاک و بست نداره. اگه بگم جار می‌زنی تا همه خبردار شن.

- علی با التماس گفت: بگو، به‌هیشکی نمی‌گم. مرگ پدرم اگه سرمو هم بیرن نمی‌گم

نوروز گفت: باشه عصر بالای تپه

علی هیجان زده بلند شد و نشست. معلم گچ را انداخت زمین و آمد بطرف آنها:

شما دو تا چقدر حرف می‌زنید. مگه نگفتم مشقتونو بنویسید، کو؟

نوروز به کاغذی که جلوش سیاه شده بود نگاه کرد و تا بنا گوش قرمز شد.

- پسر، این تار عنکبوت‌ها چیه؟ خدا یه جو عقل بهت بده، همه‌ش بازی گوشی

بابا نان داد - نان بابا داد - داد نان بابا ...

کلمه‌ها جلو چشمش می‌رقصیدند و صداها در گوشش می‌پیچیدند، مثل یک پرندۀ سفید، پرپر می‌زد.

\*\*\*\*\*

از بالای تپه کشتهای سوخته دیده میشد که سرش پای تپه بود و تا انتهای دشت دراز کشیده بود. هر باد خردی تنش را به لرزه در می‌آورد. نوروز مورمورش شد و چشمهایش را بست

علی گفت: سر چهل روز حتما میاد؟

- خوب معلومه که میاد! کشکی نیست که!

علی سرش را خاراند و چوب دستیش را چند بار زد زمین. گوسفند سیاه باز از دامن تپه پائین میرفت. گوسفندهای دیگر بالای تپه می‌گشتند.

نوروز گفت: ننه م میگه رد خور نداره. اما باس پاک پاکیزه باشه. جاروبش هم باید تمیز باشه. جلو خونه رو هم که آب و جارو میکنه نباید کسی به بیندش

علی گفت: آره، درسته پدرم میگه قدیم‌ها خیلی معجزه میشد. اقلاً روزی یکی دو تا. اما این روزها دیگه هیچ معجزه نمیشه توهیچ معجزه‌ای دیده‌ای؟

نوروز گفت: خودم نه اما ننه م دیده. همین زیارتگاهو میبینی؟ ننه م میگه شبها توش چراغ روشن می‌کنند. یه شب پا میشه میاد همینجا می‌بینه چراغ یواش یواش میره بالای تپه پا بدو میذاره اما نمیتونه به ش برسه.

علی گفت: کاشکی منم یکی می‌دیدم

نوروز گفت: پدرم شبها در خونه مون قفل می‌زنه. خوبه کلیدشو میذاره سر تاقچه. فردا دیگه کار تمومه

علی گفت: خیلی دلم میخواد من هم حضرت خضر رو میدیدم

نوروز گفت: می‌بینی، چهل روز اگه دلت بخواد

علی گفت: چرا نخواد؟

\*\*\*\*\*

مش نقد علی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و تا نزدیکی‌های منبر رفت. چراغ زنبوری را که از نفس افتاده بود آورد پائین و چند تا تلمبه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سقف آویخت. حاجی دائی از لای کتاب دعا عینکش را در آورد و با نخ در گوشش محکم کرد. بعد پا شد و روی پله اول منبر نشست از بالای عینک مردم را دید زد و کتاب را باز کرد

- روایت شده که هر کس این دعا را بخواند ...

پیرمردها چشم بدهان حاجی دائی دوختند و مردها که دور کبله میرزا را گرفته بودند رویشان را برگردانند و به طرف منبر. حاجی دائی دعا را کلمه به کلمه میگفت و دیگران همصدا کلمه به کلمه پس می‌دادند «اللهم آتنا جمیع المؤمنین و مؤمنات فی مشارق الارض و مقاربها فرجاً من عندک عاجلاً».

حاجی دائی کتاب را بست و عینکش را باز کرد و نخ را دورش پیچید و گذاشت لای کتاب بعد سر خورد و نشست سر جای اولش پای منبر. جوانها که سر پا کنار سماور ایستاده بودند زودی پرداختند به ریختن چای، پیرها باز چرتشان را از سر گرفتند و مردها کبله میرزا را دوره کردند.

- خب نگفتی که «چیلان» چه خبر بود؟ مردم چه می‌گفتند

کبله میرزا گفت: چی دارند بگند؟ اونا هم مٹ ما، ماها که حریف اسد خان نمی‌شیم. اون با همه جا ساخت و پاخت کرده و از هیشکی ام نمی‌ترسه، شمر هم جلودارش نیست خدا خودش به داد ما برسه.

نقدعلی سینی چائی را جلوش گرفت و پدرش یک فنجان جلو هر کدام گذاشت.

- کشت امسالتون چطوره، کبلائی؟

کبله میرزا دست رو دست زد و گفت:

- دریغ از یه حبه، آبی شون بد نبود. اما آدم‌های اسد خان نداشتند آب رودخانه رو برگردنون. دیمی‌شون هم که می‌بینین.

سرش را به آسمان گرفت و تکان تکان داد

- آدم از بالای تپه نگاه می‌کنه دلش آتش می‌گیره، همه جا ریخته، پاشیده، خدا بدور، نمی‌دونم زمستون سیاه چیکار باس بکنند!

علی کیشی گفت: کار همیشگی شون، میرن دزدی و خندید

کبله میرزا گفت: آره دیگه، میرن دهات دور و بر دزدی، محصولشون پاک سوخته

علی کیشی گفت: طینت‌شون بده، اون سالی هم که محصولشون خوبه باز می‌بینی رفتن دله دزدی، شدیدتر خندید.

هیچکس نمی‌خندید همه روی کبله میرزا زول زده بودند.

کبله میرزا گفت: تو با اونش چکار داری؟ بگو چقدر براشون می‌مونه؟

ملا رجب گفت: نکنه اول بیان سراغ ده ما، چطوره گزمه بذاریم.

علی کیشی سرش را گذاشت بیخ گوش جعفر گفت: می‌ترسه بیان بزهاشو ببرن.

بلندتر گفت: بزها تو خیلی دوست داری ملا رجب؟

ملا رجب رنگ گذاشت و رنگ برداشت: علی کیشی تو همش مسخره بازی در میاری! - رگهای گردنش سیخ ایستاده -

آره خیلی، می‌ترسم بیان بزهامو ببرن، دلت خنک شد؟

کبله میرزا گفت: ملا حق داره بترسه.

علی کیشی بشدت خندید. ملا رجب گفت:

- کی گزمه میذاریم؟

کبله میرزا گفت: امسال یه خورده باید زودتر بجنبیم، مثلاً سر چله بزرگ، چطوره؟

ملا رجب با پریشانی گفت:

- نمیشه محصولشون پاک سوخته؟

- آره خودم گفتم، آره خودم گفتم، آخه سر خرمن کسی نمیره سرخونه‌ها دزدی مشدی. ذوالفقار گفت:

- بابا اینقدر حول و ولا نکن هر چه خدا خواست همون میشه. ملا رجب گفت:

- منکه دلم شور میزنه. شاید پیش از چله‌ی بزرگ بیان. اما کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

کبله میرزا قند را به چائی زد و به دهنش گذاشت و تا نصف فنجان را هورتی کشید بالا، سرد سرد شده بود.

- مشدی بیخیالش باش. هیچطوری نمیشه. تازه از کجا میدونی اول بیان سرغ تو!

علی کیشی گفت:

- اگه خیلی دلت شور میزنه یه قفل گنده بزن بدرخونت

دو دستش را گرفت جلو ملا رجب و اندازه قفل را نشان داد و بعد تو چشم همه نگاه کرد و خندید.

ملا رجب سرش را انداخت پائین و دیگر حرفی نزد

زنبوری از نفس افتاده بود. مردها همه رفته بودند. فقط تک و توکی این ور و آنور لنگر انداخته بودند.

ملا رجب کفش هایش را زیر بغلش زد و آمد بیرون.

\*\*\*\*\*

نوروز چشمه‌هایش را باز کرد. کی بیدارش کرده بود؟ گوش خوابانید صدای خرناس پدرش که بالای اتاق بود از شیپور عزاداری هم بلندتر بود. مادرش آنور تنور خوابیده بود. پستانش هنوز تو دهان بچه‌اش بود. چوب را برداشت و سرپوش سوراخ را کنار زد و ستاره‌ها را دید که چشمک می‌زدند. همان ستاره‌های هر شبی و بلند شد و بالای اتاق رفت. کلید را برداشت و رفت به حیاط.

بزهای پدرش از سر و صدا افتاده بودند. سگ‌ها و خروس‌ها همه خوابیده بودند. دستش را که به قفل زد چنان صدائی بلند شد که خودش ترسید و فکر کرد الان است که همه بیدار می‌شوند. کمی ایستاد و صبر کرد، صدائی نیامد. کلید را به قفل زد و قفل باز شد.

بیرون هیچ چیز نبود. سیاهی بود. انگار هیولائی خودش را انداخته بود روی همه چیز. همه جا. نوروز به بالا نگاه کرد، به ستاره‌های آشنا که چشمک می‌زدند.

جارو را برداشت و جلو در خانه را آب و جارو زد و نشست. فانوس را کشید پائین و گذاشت میان پاهاش روی زمین. نمی‌دانست از کدام راه خواهد آمد، اما مطمئن بود که خواهد آمد. از جاده‌ای که از کمره‌ی کوه پیچ می‌خورد و از بالای ده می‌گذرد، خواهد آمد. چشم دوخت به کوههایی که انگار می‌خواستند آسمان را روی سرشان بلند کنند. چراغ بود؟ شاید همان چراغی بود که مادرش می‌گفت. قلبش تند تند می‌زد. بلند شد و با دقت نگاه کرد. روشنائی هر از گاهی دیده میشد. چشمه‌هایش را مالاند. خواب نبود خودش بود، چراغ بالای تپه. لبخند زد و راه افتاد به طرف کوه، جائی که روشنائی چراغ را دیده بود.

\*\*\*\*\*

اولی گفت:

- بیا دیگه معطل چی هستی؟ الان هوا روشن میشه.

دومی گفت:

هیس!

و دستش را گذاشت دم دهانش و کشید پشت دیوار:

- فانوس. انگار یکی نشسته پشت در می‌بینیش؟

اولی نگاه کرد تنها فانوس بود و دور و برش کسی نبود:

- نكنه مارو ديده باشن.

دومی گفت:

- تو وايستا اينجا، من برم اون پشت.

رفت. اين يکی باز زل زد به فانوس که سوسو ميزد و منتظر ماند؛ مرد يواش يواش خودش را رساند نزديکی های در و بتو سرک کشيد. کسی نبود آهسته سوت زد رفیقش آمد.

- همه چیز روبراهه. يادشون رفته در و ببندن

رفتن تو ناله بزها از توی طویله میامد.

اولی گفت:

- بزا!

دومی گفت:

آره

بز پير سرش را از آخور بلند کرد و به مردها نگاه کرد، باز سرش را انداخت پائين و شروع کرد به خوردن. بز سفيد جوان تا مردها را دید بلند ناله کرد و بزهای ديگر دم گرفتند.

دم در بزها می کوشيدند که دهانشان را باز کنند و نمی توانستند:

- يواش، بيدارشون نکنی!

- برو بریم.

\*\*\*\*\*

ملا رجب پوستينش را انداخت رو دوشش و آمد بيرون. آفتابه را برداشت و وضو گرفت. وقت اذان داشت ميگذشت. هولکی از پله های سنگی رفت پشت بام. دستش را گذاشت بيخ گوشش:

- الله اکبر ...

گوش خوابانيد و با لذت همهمه ی بزها را که در ذهنش می پیچيد شنيد. لبخند زد و تکبير دوم و سوم را هم گفت. به نظرش رسيد که صدای بزها اينبار پست و مثل هياهو ی دور دستی است. آمد دم سوراخ بام طویله و سرش را برد تو و دور بر طویله نگاه کرد. از بزهايش خبری نبود. با نگاه همه جا را گشت. در طویله باز بود و بزهايش نبود.

- چيلانی ها، چيلانی ها!

بلند شد و با دهان باز اين ور و آنور نگاه کرد و دوباره خم شد و توی طویله را دید زد:

ديدی چه خاکی بر سرم شد!

دو دستی به سرش زد و شروع کرد پشت بامها دويدن بطرف جاده کمر:

آهای، آهای، آهای!

پایان.

\*\*\*\*\*

## ملخ‌ها

آن سال محصول ما خوب بود. اول‌هاش آب نبود. نصف محصول خشک شد بعد باران بارید و بند آمد. افسوس کمی دیر سیل آمد و هر چه گیر آورد شست و با خود برد. از این‌ها که بگذریم، چون عادی است و همیشه اتفاق می‌افتد، حادثه دیگری نیفتاد که ما را بترساند. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندم‌هایمان زرد بشوند و بیفتیم جان‌شان.

پدر بزرگم که خیلی وقت بود باد نزله داشت پایش فلج شده بود و دیگر نمی‌توانست بیرون بیاید دم تنور کنار مادر بزرگ می‌نشست و برای زمستان‌مان جوراب پشمی می‌بافت. وقتی برایش تعریف می‌کردیم که:

- خوشه‌ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند، باورش نمی‌شد.  
می‌گفت:

- این دور و برها هیشکی بیشتر از ده تخم ندیده.

می‌خواستیم پس از درو ببریمش سر خرمن تا با چشم خودش ببیند و دیگر هی نگوید:

- اصلاً همه ما را خود حضرت نفرین کرده. یه وقتی گذارش به این کوه و کمر می‌افتد و ده ما رو می‌بیند ته دره نشست. چون تشنه‌اش بوده میاد توی ده. به هر خانه سر می‌زنه می‌بیند لب‌های پیرزن‌ها و بچه‌ها از تشنگی ترک و ر داشته هیشکی بلند نمیشه یه قلپ آب بهش بده. حضرت قریونش برم نوک شمشیرشو می‌زنه به همین کوه، آب گوارایی راه می‌افتد سیراب که می‌شه راهش رو می‌گیره و میره. چشمه هموندم خشک می‌شه. همه‌تون می‌تونین برین سر کوه و جاشو ببینین مٹ یه کاسه گنده س.

برادر کوچکم می‌گفت: بابا چون پارسال اون مرد گنده یادت هست اومد اینجا؟ اون می‌گفت اون کاسه دهانه آتشفشان بوده و یا یه همچو چیزی ...

بابا بزرگ که دیگر حرفی نداشت بزند جورابش را می‌گذاشت زمین و عصایش را بر می‌داشت. هر کس که دم دست بود کتک می‌خورد. می‌بایست در رفت.

دو سه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم. گندم‌ها که تا چند روز می‌رسیدند مانند دریای طلا موج می‌زدند و به هر باد سر خم می‌کردند. پدرم همه داس‌ها و داستغاله‌ها را برداشت و برد شهر که تیزشان بکند. برگشتنی الاغ سیاه‌مان نا نداشت راه برود. آن قدر خرده ریز بارش بود. صد و پنجاه تومن که تازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی به دردش خورده بود. برای همه ما کفش و پیراهن خریده بود. برای خواهر و ننه‌ام شلیتۀ قرمز ویل. همه‌مان آن قدر خوشحال بودیم که شب خوابمان نمی‌برد. تا نصف شب در خانمان بگو بخند بود. خواهرم آن قدر از شلیتۀ قرمز خوشش آمده بود که ولس نمی‌کرد. هر جا می‌رفت با خودش می‌برد.

آخرش افتاد توی تنور. خدایی شد که تنور زیادی داغ نبود. ننه زود درش آورد. او بامبچه به سرش زد و گفت:

- ذلیل شده مگه کوری؟

خواهرم زد زیر گریه.

حوصله همه‌مان سر رفت. رفتیم زیر لحاف و خوابمان گرفت. فردا صبح داس‌ها را برداشتیم و رفتیم سر کشت‌مان برادر کوچکم یک مرتبه داد زد:



- چه حیوانای قشنگی

توی دستش ملخ درشت سبز رنگی بود که با چشم‌های درشت ذوق زده‌اش توی صورت آدم نگاه می‌کرد.

پدرم گفت: ملخ!

زیر پای‌مان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندم‌ها جست می‌زدند.

- ملخ!

پدرم گفت: خدایا چیکار کنیم؟

من گفتم: نمی‌دونم. می‌گی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: این جاها ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چی می‌دونم! بیا از خودشون بپرس.

کدخدا گفت: شاید بسرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم یک ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان انگشتانش گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از

زمین برداشت و به دهان ملخ گذاشت. آهی کشید و گفت:

- آره، انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

کدخدا گفت: باس فوراً بری شهر.

پدرم گفت: من که جایی رو بلد نیستم. خودت خوب راه و چاه شو بلدی بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: این همه کار رو سر من ریخته، من که نمی‌تونم برم. خودت می‌دونی یه عده اومدن، سربازگیری، تو خونه

من هستن. گاو ارباب هم که امشب می‌زاد باس برم مواظبش باشم.

پدرم گفت: آخه من جایی رو بلد نیستم.

کدخدا گفت: این که کاری نداره. از هر کجا بپرسی اداره کشاورزی، نشونت می‌ده. می‌ری اونجا و می‌گی زود به

دادمون برسین.

پدرم دیگه حرفی نزد. آمدم خانه. الاغ سیاه‌مان تازه کارش را تمام کرده بود و داشت برای خودش نشخوار می‌کرد.

پدرم افسارش را گرفت و کشیدش بیرون. پالانش را درست کرد. ننه نهار و شامان را پیچید توی دستمال و گذاشت

توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه افتادیم.

نزدیکی‌های ظهر رسیدیم سر گردنه. هر دو حسابی گشنه‌مان شده بود. پدرم دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان را در

آورد و خوردیم. باز راه افتادیم. عصر رسیدیم به شهر و یک راست رفتیم به کاروانسرای «گول ممد».

صبح ناشتا نخورده رفتیم سراغ اداره کشاورزی. پدرم از مرد شکم گنده‌ای که کیفی دستش بود پرسید:

- اداره کشاورزی کجاست؟

مرد ایستاد و دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان گفت:

- از این جا برو خیابون فردوسی از اون جا بیچ خیابون حافظ از اون جا به راس برو خیابون «امیدهای پوچ».  
پدرم این ور و آن ور نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدر تو بیامرزه.

دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره کشاورزی که می گفتند یک جای بسیار گنده ای بود که هیچ دخلی به عمارت ارباب نداشت. همه جایش انگار آینه سیاه بود، برق برق می زد.

این ور و آنورش رفتیم. نمی دانستیم درش کجاست. اولش رفتیم یک جای بزرگی که لاکپشت های گنده ای نشسته بودند، آن جا از گرما تن شان خشکیده بود. مردی که کلاه سربازها سرش بود- مال این آبی بود - آمد جلو و گفت:

- نره خر، لای ماشینا چیکار داری؟ بیا بیرون! اومدی قالپاق دزدی؟

پدرم گفت: می خواهیم بریم اداره کشاورزی.

مرد گفت: تا ماشین گدا جمع کنی نیومده فلنگو ببند .

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو دهمون ملخ اومده می خوایم بریم اداره کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این در بیا برو بالا.

پدرم گفت: بجنب بریم .

از لای گردونه ای رد شدیم و رفتیم تو. جای بزرگی بود که ده دوازده تا در داشت.

در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی از تو در را محکم زد و انداخت مان بیرون. توی اتاق دیگر مردی نشسته بود و چایی می خورد.

پدرم گفت: آقای رییس تو ده ما ملخ اومده.

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به من چه؟

- آخه می گن ...

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند تند می آمدند و می رفتند. خیلی بودند بعضی ها کاغذ دستشان بود.

بعضی شکم شان خیلی گنده بود مثل شکم ارباب خودمان. پدرم به من گفت:

- گفتش برین کجا؟

گفتم: انگار دف آباد یا به همچو چیزی.

پدرم باز این ور و آن ور را نگاه کرد از یک مردی که ریخت خودش را داشت. پرسید:

- دف آباد کجاست؟

مرد گفت: طبقه پنجم. از اون پله ها برین بالا.

«دده» راه افتاد طرف پله ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود. آن قدر بالا رفتیم که اگر دستمان را دراز می کردیم به آسمان می رسید. پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جایی رسیدیم که دیگر پله نبود. آن جا هم می آمدند و می رفتند.

«دده» جلوی مردی که به عجله می رفت ایستاد و پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جایی را نشان داد.

دده گفت: بشین همین جا. جایی نری‌ها! گم می‌شی.

من نشستم پای دیوار. پاهایم درد می‌کرد. دده دری را باز کرد و رفت تو. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد. بعد دده آمد

بیرون. رنگش پریده بود کلاهش توی دستش بود.

جعفر بیا این‌جا تو یادت هست ملخ‌ها چه رنگی بودن؟

من گفتم: سبز بودن. بعضی‌هاشون خاکستری. ..

دده باز رفت تو. از لای در که باز مانده بود نگاه کردم. دده ایستاد جایی و گفت:

- پسرم می‌گه: سبز بودن، بعضی‌هاشون هم خاکستری.

یکی از تو داد زد:

- این که نمی‌شه. جنس ملخ باید کاملاً معلوم بشه. این جور کارها رو که نمی‌شه سرسری گرفت! مبارزه با ملخ شوخی

نیس. باس اول بدونیم جنسش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمیشه، این اداره فقط با ملخ‌های قرمز مبارزه می‌کنه.

پدرم گفت: نمی‌شه مثلاً این ملخ‌ها رو رنگ بزیم بشه قرمز؟

صدا بلند شد که: از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.

در اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه‌شون سبز بودن؟

پدرم گفت: همه‌اش که سبز سبز نبودن.

بعد رویش را به من کرد و گفت: جعفر تو که خوب تماشااشون کردی.

من گفتم بعضی‌هاشون زرد بودن بعضی‌ها سبز. از همه رنگی بودن.

مردی که سر طاسش برق می‌زد از حرف‌های من نیشش باز شد:

- نگفتم؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخ‌های الوان.

ده دوازده روزی توی شهر بودیم. برای من خیلی خوش گذشت. خیلی جاها رفتیم. شهر از ده ما خیلی بزرگ‌تر بود.

اتاق‌های قشنگ و بلند، ماشین‌ها، خیابان‌ها، همه‌اش قشنگ بود. یک دفعه که می‌ایستی بیشتر از صد تا می‌توانستی

بشماری. تند و تند می‌آمدند و می‌رفتند. فقط پدر اوقاتش تلخ بود. عصر که برمی‌گشتیم به کاروانسرای گل ممد همه‌ش

روی جاجیم دراز می‌کشید، رویش را به دیوار می‌کرد و زیر لب فحش می‌داد. بعضی وقت‌ها هم بلند بلند با خود حرف

می‌زد.

خدا پدر گول ممد را بیمارزد. چه آدم نازنینی بود. یک شب آمد پیش ما دید پدر رویش را به دیوار کرده و دارد فحش

می‌دهد.

گفت: قهرمان دایی چه خبرت است؟ مگر چی شده؟

دده گفت: کدخدا گفت اگه به‌شون بگی تو ده ما ملخ اومده فوراً پا می‌شن و راه می‌افتن میان. بر پدرش لعنت که ما رو از

کار و بارمون انداخت. حالا نمی‌دونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم اداره کشاورزی.

گول ممد گفت: بابا این‌که کاری نداره، تو از اولش اینو به من می‌گفتی. فردا صبح بیا با هم بریم.

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم. گول ممد سری به اینجا و آنجا زد و آدم‌هایی را دید تا آخرش ما بردش به اتاقی. من ایستادم دم در، دده و خودش رفتند تو.

نشستم دم در و به آدم‌ها نگاه کردم. بعضی‌هاشون یک راست از پله‌ها می‌رفتند بالا. بعضی‌ها می‌رفتند به اتاق‌ها. پرداختم بشمردن آدم‌هایی که از پله‌ها می‌رفتند. هزار و سیصد سی و دو تا که شمردم صدای پدرم را شنیدم که دارد از اتاق بیرون می‌آید:

- نمونه برداری یعنی چه گول ممد؟ چکار باس بکنیم؟

- میری از هر کدام چند تایی می‌گیری می‌آری اینجا. میخوان مطالعه بکنن بعد بیان به ده.

من گفتم: ملخ‌ها رو می‌خوان اینجا بکشن؟

پدرم گفت: تو چشمت آب می‌خوره؟

گول ممد گفت: خدا رو چه دیدی!

صبح آفتاب نرزه، الاغ را از طویله کشیدیم بیرون و راه افتادیم.

دده گفت: خوب شد این مرد به دادمون رسید. اگر اون نبود الانه ویلون بودیم. توی کشت که رسیدیم زودی چندتایی گیر می‌آریم و توی دستمال می‌بندیم بر می‌گردیم. لازم نیس بریم ده. زودتر برگردیم بهتره. من گفتم می‌ریم شهر رو باز تماشا می‌کنیم.

از گردنه گذشتیم از پای کوه، کشتزارهای ده ما شروع می‌شد راه زیادی نداشتیم راه سنگی بود اما کوتاه.

- انگار گندم‌ها رو درو کردن.

- اما چرا این جور. سنبل‌ها نیستن. ساقه خشکیده‌شون مونده!

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خبری نبود.

دده گفت: جعفر انگار ملخ‌ها رفتن خدا رو شکر دیگه نمی‌ریم شهر. تا نزدیکی ده خبری نبود. بالای تپه، پای امروز وحشی که رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان به پایین بود. یواش یواش راه می‌رفتند و یک مرتبه جست می‌زدند روی زمین. مثل ملخ‌ها. بعد دستشان را توی خورجین می‌کردند.

پدرم داد زد آهای مشدی زامان چیکار دارین می‌کنید؟

مشدی زامان کمرش را راست کرد و بالای تپه را نگاه کرد تا ما را دید، داد زد:

- اوهوی ی ی ی ی ی.

باز کار عجیبش را از سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می‌کردیم مردها را می‌دیدیم که قدشان را خم کرده‌اند و جست می‌زنن، مثل ملخ.

دده گفت: اوهوی ی ی ی.

بعد خم شد و پرداخت به جست زدن.

\*\*\*\*\*

## شیطان و خدا

نوشته ژان پل سارتر

ترجمه ابوالحسن نجفی

همه راهها به انسان ختم می شود و هر فلسفه و مذهبی به نظر صاحب آن، راهی است به سوی سعادت انسان و راه حلی است برای مشکل او. بعضی، چاره دردهایش را در دست قدرت های مافوق طبیعی دانسته اند و بعضی دیگر، جز خودش پناهگاهی برایش نیافته اند. بودا تعلیم می دهد که برای انسان جز درد و رنج نصیبی نیست و از این رو چاره ای جز خاموشی ندارد. مسیح می گوید در این دنیا نمی توان روی سعادت را دید، ملکوت خدا باید بیاید و انسان زجرکشیده را برهاند. دیگرانی نیز آمده اند و گفته اند که انسان می تواند در همین جا دنیای آرمانی خویش را بنا کند. با دستهای خود و بی پشتیبانی دیگران. همه راهها به انسان ختم می شود و یا به تعبیر دیگر جز یک راه نیست؛ و اینهمه کورمال در جستجوی همانند. اگزیستانسیالیسم نیز فلسفه ای است، با راه حل به خصوص خود و کمابیش نصیبی از حقیقت و واقعیت.

از اولین اصل اگزیستانسیالیسم، تقدم وجود بر ماهیت، این نتیجه حاصل می شود که بشر ابتدا چیزی نیست. بعد با اعمال خود از خویشتن انسان یا حیوان می سازد. مثل ظرفی توخالی است که می شود از شهد و زهر به یکسان پُرش کرد. و در این خودسازی کاملاً آزاد است. با آنکه این «آزادی» اگزیستانسیالیسم را نمی توان در بست قبول کرد، اما دیگر در این نمی شود شک داشت که هر انسانی می تواند راه خود را پیدا کند، راه نیکی را. برای ما که قرنهای «رضا به داده» داده ایم که «گره از جبین مان گشوده شود» و چاره دردها را پشت ابرها جستجو کرده ایم، چه ناقوسی می تواند بهتر از این که سارتر می زند: بشر هر لحظه ماهیت خود را انتخاب می کند و جز خویش پناهی ندارد! به قول دکتر رحیمی «باشد که با خواندن مبحث مسئولیت سارتر، که در آن هر فردی دارای رسالتی بزرگ و مسئولیتی بزرگ است، در پندار باطل «المأمور معذور» که توجیه کننده گریزها و گناه ها و آلودگی هاست، تجدیدنظر کنیم.» (اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر، ص ۱۰) این قدم اول است. آغاز راه درازی است که اگزیستانسیالیسم نشان می دهد و خود همانجا می ماند. نه حرفی، نه اشاره ای. انسان باید از این پس ارزش ها را خود بیافریند و تنهای آنها پیش برود. نه محکی دارد، نه الگوئی. گمراهی و سرگشتگی از همینجا شروع می شود. تنها چیزی که سارتر به این سرگشتگان می دهد چوبدستی است به نام «صداقت و صمیمیت». می گوید: کسی که انتخابش را با «صداقت و صمیمیت» انجام می دهد، کار درستی می کند. «هرکدام از دو راه را که در کمال صمیمیت و روش نبینی انتخاب کند، ارزش آن یکی است.» (همان کتاب،)

حاشیه ص ۶۷

درباره آن خلبان آمریکائی که در کمال «صمیمیت و صداقت» بمب خود را روی دهکده ای می ریزد چه می توان گفت؟ سارتر بیشتر اصول فلسفه خود را در قالب داستان ها و نمایشنامه ها بازگوئی می کند. در این میان «شیطان و خدا» مقام والائی دارد و به حق شاهکار ژان پل سارتر نامیده می شود، به خلاف آن همه شاهکارهای قلابی که به خوردمان داده اند. در این کتاب سخن از مردی است به نام «گوتز» که سردار مشهور و ظالم و نابکاری است و ناگهان یا تدریجاً در واقع تصمیم می گیرد بدی و شرارت را رها کند و به طرف نیکی و انسانیت برود. راهها را نمی

شناسد. اولین سفرش از صحرای محبت مسی حواری است. همچون مسیح همه تعلقات دنیائی را ترک می کند و به پیروانش عشق و محبت تعلیم می دهد. «دستی را که به ما سیلی بزند می بوسیم، می میریم و برای آنهایی که ما را کشته اند دعا ( می کنیم.)» (ص ۱۹۶ دهقانان قیام کرده اند و در برابر اربابها و مالکان اراضی صف بسته اند. در چنین هنگامه ای که جان میلیونها نفر درخطر است، گوتز در برج عاج دهکده اش می نشیند و می گوید: «این دهکده کشتی نوح است. من عشق را در آن پناه داده ام.» مانند مسیح نه فریاد می زند و نه دهان به ناله می گشاید. «مثل گوسفندی که به مذبح برند و چون بره خاموش نزد پش مبرنده خود، همچنین دهان خود را نمی گشاید.» (کتاب اشعیاء نبی) پیروانشان نیز ساکت و صامت می نشینند و می گذارند دهقانان دیگر بکشندشان گوتز مسیح چنین یادشان داده است. اما این، چاره درد نیست. دشمن با سلاح آمده است و تنها با سلاح م میشود دفعش کرد. پس گوتز دوباره راه تازهای پیش می گیرد، راه واقعی و درست رستگاری انسان را: باید وارد عمل شد و در صورت لزوم «دستها را آلود». اگر چنین راهی با دلهره و رنج و پشیمانی (ص ۲۹۸) همراه است، چه باک؟ حتی در نمایشنامه «دستهای آلوده»، هوده مسیح وار مصلوب نمی شود. انسانی است که از «منزه طلبی، هیچ کاری نکردن، ساکت و ساکن ماندن، دست زیر چانه زدن و دستکش به دست کردن» بیزار است. دستهایش به ضرورت ( تا آرنج آلوده است. (دستهای آلوده، ص ۱۵۵ گوتز که ادعا می کرد مسیح تازه ای است و برایش وحی می رسد، چنین اعتراف می کند: «من برای یک اشاره استغاثه می کردم، گدائی می کردم، به آسمان پیام می فرستادم، اما جوابی نمی آمد. آسمان حتی از نام من بی خبراست.» (شیطان و خدا، ص ۲۵۵) از اینجاست که رسالت انسان آغاز می شود. از جانب خود و برای خود. «شیطان و خدا» پر از حرف است، از آن حرفهایی که هر صفحه اش نشخوار ذهنی یک روز را کفایت کند. و پر از آدمهایی با طرز فکرها و راههای گوناگون. «هاینویش»، از شدت علاقه ای که به مردم بینوا دارد به خدمت «شیطان» درمی آید. «هیلا»، که از میان مُردن و کشتن، دومی را انتخاب می کند و «ناستی»، که پایش روی زمین محکم است و تا آخر پایداری می کند. استحاله گوتز مولود تصادف و اتفاق نیست. از مدتها پیش، او در جستجوی یک راه انسانی است اما نمی تواند پیدا کند. حتی وقتی تصمیم می گیرد از شرارت دست بردارد، در ریختن طاس، تقلب می کند و عمداً به کاترین می بازدا شهر را ویران نکند. و بعد که مسیح می شود، یا خود را مسیح می سازد، به ناگهان و از روی تصادف راه واقعی نیکی به انسان را انتخاب نمی کند. به هر ترتیب استحاله او تدریجی است و نتیجه تاثیر نیروها و واقعیت های اجتماعی است که از او آدم تازه ای می سازد. و او چه خواهد و چه نخواهد باید برای نیکی کردن از این راه برود.

من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی همدیگر را دوست داشتن، یعنی به دشمن مشترک کینه ورزیدن: پس من با کینه شما پیوند می بندم، من خوبی را می خواستم: چه سفاقتی! روی این زمین و در این زمان، ( خوبی از بدی جدا نیست. پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم. (ص ۲۶۵ این تصور از نیکی و این «ارزش»، ساخته ذهن خود او نیست، درکی است از اجتماعی که در آن زندگی می کند. یعنی در واقع این تصور مدتها پیشتر از آنکه گوتز تصمیم به انتخاب آن می گیرد، وجود داشته است. گوتز در جائی قرار گرفته است که پولدارها می جنگند و فقیرها کشته می شوند (ص ۲۳) و هدیه صبحشان، غم است. هدیه ظهرشان، غصه. هدیه شبشان، خون جگر! در چنین شرایطی مردی به نام گوتز که می خواهد «انسان» شود، چاره ای جز انتخاب راهی که از پیش معین است، ندارد. چه، آزادی یعنی کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تسلط بر آنها.

## کورزاد

### داستانهای پهلوانی کوراوغلو

در میان داستانهای حماسی فولکلوریک آذربایجان، کوراوغلو از همه انسان‌ی‌تر است. در این داستانها از نیروهای مافوق طبیعی، اژدها، دیو و پریان گوناگون، اثری نیست. گره گشای کارها، هوش و زحمت آدمی است. کوراوغلو مظهر مبارزه انسان است با همه نیروهای پلید جامعه که می‌کوشند مردمان دیگر را تا حد حیوان باربری پائین بکشند. قول دئی هلر، قولون بوینون بورارلار.

مرد را برده اش می‌خوانند. لاجرم گردنش را خم می‌کنند.

داستانهای کوراوغلو از قیام های روستائی قرن های دهم و یازدهم هجری در آذربایجان و نواحی مجاور آن مایه می‌گیرد. روستائیان آذربایجان که کمرشان زیر بار ظلم خان‌ها و پادشاه‌های صفویه خم شده، به شورش و کشتار عمل خان‌ها دست می‌زنند و کاروان‌های تاجران وابسته به آنها را غارت می‌کنند. روشن، قهرمان داستانها، «کوراوغلو سالهای بعد»، پسر علی کیشی مهتر و ایلخی بان حسن خان است. روزی خان به بهانه ناچیزی امر می‌کند چشمان ایلخی بان پیرش را درآورند. روشن مصمم می‌شود نه تنها انتقام پدرش، بلکه انتقام همه درماندگان و ستمدیدگان را از حس نخان و همه خان‌ها و پادشاهای دیگر بگیرد. در کمره کوه بلندی (چنلی بل = کمره مه آلود) مسکن می‌کند و بزودی جوانان آگاه و ستم کشیده به دورش جمع می‌شوند و پایه مبارزه علنی با خان‌ها و پادشاه‌ها را می‌گذارند. به طوری که در اندک مدتی نام کوراوغلو لرزه براندام ظالمان می‌اندازد. کوراوغلو و یارانش که دلی (دیوانه سر، دلاور) نام دارند، در همه سفرها و جنگها از یاری بی دریغ توده مردم برخوردارند و از اینرو هیچ نیروئی به شکستن آنها قادر نیست. چنلی بل کعبه همه کسانی است که حقوقشان پایمال شده و از ترس جان، در و ندار خود را تحویل خان‌ها داده اند. در چنلی بل همه حقوق مساوی دارند. غنیمت جنگی، باج و راجی که از کاروانهای پادشاه‌ها و تاجران بزرگ گرفته می‌شود، به همه ساکنان آنجا تعلق دارد و از آن سهم بزرگی به درماندگان دور و بر داده می‌شود. در آن دیار، هیچ کس حق ندارد خودسرانه و بدون مشورت با دیگران به کاری دست بزند. مثلاً روزی خان‌ها که از دست یاران کوراوغلو به تنگ آمده اند و در جنگها کاری از پیش نبرده اند، حيله ای می‌اندیشند و مردی را که اسمش **کچل حمزه** است با وعده و وعید به چنل بیل می‌فرستند که قیرآت، اسب معروف کوراوغلو، را بدزد و بیاورد. حمزه خود رابه چنلی می‌رساند، شروع می‌کند به نالیدن که از ظلم خان‌ها گریخته و به کوراوغلو پناه آورده است. کوراوغلو فریب ظاهر پریشانش را می‌خورد و او را به مهتری اسبهایش می‌گمارد. یارانش، دلی‌ها و خان‌مها، یک دل و یک زبان می‌گویند که اسبها را نباید به دست آدم غریبه سپرد. اما کوراوغلو با خودسری حرفشان را رد می‌کند. تا آخرسر، روزی حمزه اسب را برم یارد و فرار می‌کند. دلی‌ها از این خبر خیلی ناراحت می‌شوند و کوراوغلو را به باد انتقاد می‌گیرند که چرا باید خودکامگی بکنی. حتی چند نفر می‌خواهند چنلی بل را بگذارند و بروند. اما نگار خانم، زن کوراوغلو، که همه دوستش دارند، پادرمیانی می‌کند و در عین حالی که از خودسری کوراوغلو انتقاد می‌کند به یاران می‌فهماند که راه به جای خود باقی است اگر هم رهروی به بیراهه افتاده. که کوراوغلو حرفی ندارد بزند جز آنکه سه شبانه روز تشنه و گرسنه بیفتد و بخوابد. بعد مجلس جشنی برپا می‌شود و یاران با هم آشتی می‌کنند و کوراوغلو می‌رود و یک تنه با حيله و

زور قیرآت را دوباره به چنگ می آورد. زنهای چنلی بل تفاوتی با مرد ندارند. از حقوق برابری برخوردار می شوند و در بعضی از جنگها دو ش به دوش مردان می جنگند. آنکه بیشتر از همه می کوشد و در راه خوشبختی عمومی جانبازی می کند، مقامش والاتر است و از احترام زیادتری برخوردار می شود. خود کوراوغلو از این رو رهبر دیگران شده که هم چاره گر و اندیشمند خوبی است و هم شهامت و شجاعتش از دیگران بیشتر است و از اینرو رهبر فکری و نظامی چنلی بل است. این داستانها را نوارزنده- خواننده دوره گردی که عاشیق نام دارد، با ساز خود همراه با بالابان و دف در عروسیها و جشنهای روستائیان یا قهوه خانه های شهرها و روستاها می خواند. اغلب داستانهای فولکوریک آذربایجان از قطعات متوالی نظم و نثر ترکیب یافته اند. گوینده داستان، عاشیق، پس از نقل قطعه منثور، قطعه منظوم را با ساز می زند و می خواند. آهنگ این قطعات مطابق موضوع عوض می شود. گاهی حزین و سوزناک و بیشتر تند و حماسی. چه آهنگهای غنی و متنوعی هم دارند. افسوس که در اینجا کسی به فکرشان نیست. موسیقی دانه که سرگرم اقتباس و اختلاس آهنگهای هندی، عربی، آمریکائی و غیره هستند. جمع آوری درست و استفاده به جا از آن؟؟ می تواند قدم بزرگی در راه اعتلای موسیقی ملی باشد. با استفاده از همین مایه هاست که آهنگسازان آذربایجان شمالی، اوزه بیر حاجی بیک اوف، فکرت امیراوف، جهانگیرجهانگیراوف و دیگران شاهکارهایی نظیر اوپراهای لیلی و مجنون، کوراوغلو، اپرت مشهدی عباد و آرشین مالالان سمفونی شور، کردی افشار، سویت آذربایجانی را ساخت هاند. تا سال ۱۹۴۰ داستانهای کوراوغلو در سینه عاشقها بود و به صورت پراکنده و نیز در این کتاب و آن کتاب آمده بود. در این سال ده بند (قول در اصل) از این داستانها برای اولین بار به وسیله «همت علی زاده» جمع آوری و در باکو چاپ شد. در سال ۱۹۶۵ چاپ پاکیزه ای از آن به خط تازه آذربایجان شامل ۱۷ بند با مقابله تمام نسخه های موجود و چاپی و خطی از داستانهای کوراوغلو چاپ و منتشر شد.

درباره کوراوغلو تا آنجائی که من اطلاع دارم مطلبی به زبان فارسی چاپ نشده، جز آنچه صمد بهرنگی در مجله خوشه ۱۶ مهر ۴۶ (شماره ۳۳) نوشت و فعلاً بهترین منبع درباره اوست. آقای غلامحسین صدری افشار برای ترجمه این داستانها متن همت علی زاده (نه همت زاده) را اساس کار قرار داده است. شاید بدین سبب که چاپ تازه کتاب در دسترس نبوده است و این عذر کاملاً موجهی است. کتاب کوراوغلو از بهترین نمونه های نظم و نثر آذری است و از خصوصیاتش این است که در عین ساده و عوام فهم بودن، پاکیزه و سلیس است و این نکته همچنین وجود قطعات شعری که جابه جا در داستانها می آید، سبب دشواری ترجمه است. مترجم متوجه دشواری کار بوده و نوشته است که ترجمه داستانها را چاپ کرده «نه برای اینکه به خوبی از عهده ترجمه» آنها برآمده «بلکه برای اینکه با اینکار دیگران را به توجه بیشتری درباره آنها برانگیزد، مگر کسی همتی کند و کاری از پیش ببرد.» ص ۵ کسانی که به تئوری ترجمه آشنائی دارند می دانند که اسامی خاص را جز در موارد بسیار نادر و استثنائی نباید ترجمه کرد. مترجم، کوراوغلو را که دیگر به اسم خاص بدل شده و مفهوم «پسر مرد کور» بودن را از دست داده، به کورزاد ترجمه کرده است. مثل اینکه مترجم را به جای غلام حسین «مرد قشنگ کوچک» صدا بزنند! و دیگر اینکه کورزاد بیشتر مفهوم کسی را که از مادر کور متولد شده را می رساند تا کسی را که بعداً چشمهای پدرش را درآورده اند. مثل مادرزاد کورزاد. همینطور آوردن کلمه های «شرنگ» به جای قیرآت و «شبدین» (یادآور اسب سلطانی مثل خسروپرویز) به جای دورآت و «آهنگرزاد» به جای دمیرچی اوغلو درست نیست. نثری که مترجم برای روایت داستانها انتخاب کرده، متناسب با



داستانهای فولکوریک نیست. شنونده یا خواننده این قبیل داتسانها، مردم عادی شهر و روستا هستند و اغلب بیسوا د یا کم سوادند. از اینرو به کار گرفتن کلمه هائی که تنها در متن های قدیمی و ادبی می آیند و هرگز به گوش مردم کوچه و بازار نمی خورند در این مورد کار به جائی نیست. «من ستوربانی سا لخورده ام و تو خود دانی که اسب را نیک م یشناسم، شایسته پیش کش امیر همانا اینانند. از گزافگوئی علی، خان سخت برآشفت. فرمود تا دیدگانش را درآوردند.» ص ۱۰: «پسرم، همه عمر را در خدمت حسن خان به سر بردم. در عوض چشمانم را برکنند. اینک دیگر در اینجا درنگ نتوانم کرد. افسار اسبان را برکش، دست مرا در دست گیر تا برویم.» ص ۱۱، به همین سادگی و روانی که پدر و پسر امروزی با هم صحبت می کنند. درست است که داستانها مربوط به ۳۰۰ ۴۰۰ سال پیش از این است اما متنی که فعلاً در دست داریم بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۸ ضبط شده و لاجرم عاشیق هائی که اینها را تعریف کرد هاند، شعر و نثر ساده خلق را ب هکار می گیرند نه زبان سعدی و فردوسی و .... دیگران را.

متن کتاب که به خط تازه آذربایجان شمالی چاپ شده از این هم ساده تر است و در آن مَث لها و تعبیرها و کنایه های خلق و آتالار سوزو (= گفتار پدران، حکم و امثال) بیشتر آمده است. نثر ترجمه ای که صمد بهرنگی از داستانهای کوراوغلو به نام «کوراوغلو و کچل حمزه» ترتیب داده، نمونه خوبی برای ترجمه این داستانهاست. کتاب «کورزاد» برای کسانی که در جستجوی آشنائی مقدماتی با کوراوغلو هستند، البته مغنم است. مترجم در ترجمه اشعار هجائی متن به اشعار عروضی فارسی زحمت زیادی متحمل شده است.

ترجمه غلامحسین صدری افشار

به اهتمام داود منصوری

\*\*\*\*\*

## نقدی بر «بچه های کوچک این قرن»

دم زدن در هوای آلوده فراموشی می آورد و خاموشی. آنهایی که چنین هوایی را فرو می دهند هرگز تصورش را نمی کنند که بیرون از چهار دیواری عقلشان هوای تازه و پاکیزه ای هست. زندگی را در بست قبول کرده اند و درنظرشان همه چیز چنانکه بایست، است و غرابتی ندارد. چیزی به تعجبشان نمی آورد و طوفانها و سیلها از جای نمی جنبانندشان. بی حال و بی تفاوت. هیچ برایتان پیش آمده که در اطاق بسته ای ناگهان احساس کنید که دارید خفمی شوید ولی دیگران فارغ و بی خیال سرگرم بگو و بخندند و ککشان هم نمی گزد؟ کسانی هستند که دنیا را چنانکه هست نمی پذیرند و می خواهند بدانند که چرا این چنین است و آنچنان. اقشان می نشینند، بیمار می شوند، دیوانهمی شوند، عصیان می کنند.

قهرمان داستان «بچه های کوچک این قرن» چنین موجودی است. دختری است که مولود مدد معاش خانواده دری یک روز تعطیل است- دولت برای تشویق توالد و تناسل برای هر بچه ای مدد معاش می دهد. پدر و مادرشکارگرانی هستند که مثل آدم های هدایت یک ریز زاد و ولد می کنند و همه را می ریزند به سر دختر که تر و خشکشان کند. زندگیشان چیزی نیست جز از صبح تا شب جان کندن و بعد بهم پریدن و فحش و کتک کاری و آخرسر قرار و مدار بچه های تازه و تازه تر، تا با پولش یخچال بخرند، ماشین سواری بخرند، ماشین رختشویی بخرند و همه را قسطی- خوشبختی، خوشبختی. خانواده های خوشبخت. زرق و برق زندگی اشراف چنان چشمان شان را خیره کرده که فکری جز اینها ندارند.

همسایه مان «پولت» توی دکان محله روی شکم خود می کوبید و به خاله زنک های دیگر می گفت «یخچال همکارش درست است. همین روزها می خریمش... حتی ماشین رختشویی هم می توانیم بخریم.» (ص ۱۹) تفریح تعطیلاتشان هم این است که می روند به ناحیه ای دیگر و همه زندگی و آرزوهایشان را نیز همراه می برند از صبح تا شام صحبت ماشین می کنند و خواب زندگی «سعادت‌مندانه ای» را می بینند- زندگی بورژوازی خردهپا، «خوشبختی»، «امید»، «خانواده های محترم».

«شبها پنجره ها روشن می شد. ولی پشت آنها فقط خانواده های خوشبخت بودند؛ خانواده های خوشبخت، خانواده های خوشبخت، خانواده های خوشبخت. موقع عبور از خیابان از پشت پرده ها خوشبخت ها دیده می شدند که به صف زیر چراغ های برق نشسته بودند. گویی همه در یک زمان و از یک شکم زائیده شده بودند. خوشبخت های عمارت های دست راست می توانستند خوشبخت های عمارت های دست چپ را تماشا کنند، گویی خودشان را در آئینه می بینند: و هی رشته فرنگی بخورند. خوشبخت ها روی هم چیده شده و طبقه به طبقه بالا رفته بودند. و من؛ که از حل مسایل حساب خوشم می آمد، می توانستم حجم آنها را به متر مکعب، به خمره؛ به توبره حساب کنم. حجم خوشبختی را.» (ص ۸۸) «خوشبختها» به فکر تنها چیزی که نیستند، بچه هاست که سرشان به کار خودشانگرم است و معلوم است چکاره از آب در می آیند. در شهر دو هزار نفری همه اینجورند به جز پنج، شش خانواده از آنهایی که بلا را از پیش می دانند و فریاد بر میدارند که چرا باید فرزندانشان را تحویل ارتش بدهند که در الجزایر سر به نیست شوند. و هیچ گوش شنوایی

هم نیست که به حرفشان گوش دهد: مگر نه این است که این همه یخچال و ماشین و رادیو از قبل همین بچه هاست و دولت بدین ترتیب خونبهایشان را پیشکی پرداخته است؟

دختر از دست همه ذله شده- از زندگی، از زن و شوهر های خوشبخت و بی خیال بیزار است. آرزویش این است که: «به همه پسر های موون (نام خانواده ای) فرمان بدهند به پیش! و تق! همه توی میدان جنگ دراز بکشند و روی آنها یک صلیب بگذارند و روی صلیب بنویسند: اینجا شهادتگاه موون تلویزیون، موون اتومبیل، موون ماشین رختشویی است. ولی با پولی که از بابت مرگ آنها نصیب پدر و مادرشان خواهد شد باز هم می توانند یک جاروی برقی و یک «آرامگاه خانواده موون» تهیه ببینند.» (ص ۹۳)

تقی است، تف گنده ای است به زندگی، که انسانها را تا این حد پائین آورده یا به انسان هایی که زندگی را چنین زشت کرده اند. سر نخ را می شود از خود کتاب پیدا کرد. چه کسانی زندگی را به گند می آلاینند؟ سازندگان چنین نظام هایی کیستند؟ آیا دارندگان وسایل تولید که بنجل هایشان را به زور تبلیغ و اقساط آب می کنند تا به قول معروف بهترین وضع ممکن در بهترین دنیای ممکن بوجود آید (ص ۱۴۴) یا کسانی که می گذارند دیگران به جای آنها و برای آنها فکر کنند و هر جا خواستند بکشندشان.

عجیب نیست که در چنین دنیایی دختران منحرف می شوند و از کار خود نیز شرمی ندارند. داستان در یکی از حومه های پاریس اتفاق می افتد. اما محیط آنچنانی را در هر جایی که طبقه متوسط در حال نضج گرفتن باشد میشود سراغ گرفت. برای دیدن چنان محیطی لازم هم نیست راه دوری رفت. اسم ها به جای تقی و نقی و... فیلیپ و نیکولا و... هم باشد از داستان می شود لذت برد.

«بچه های کوچک این قرن» به رغم پایان خوش، و ملودرام وارث، داستان زیبایی است. تابلویی از چنان جامعه ای با قلم پخته نقاش استادی و با ترجمه پاکیزه ای که کم نظیر است. بیان گاهی به شعر نزدیک می شود. شعر فرخزاد- «ای مرز پرگهر» و «کسی به فکر گل ها نیست.»- به خصوص جایی که نفرت دختر از زندگی خانواده های خوشبخت نموده می شود. و گاهی آلوده به طنزی تلخ است.

**تنظیم از: فعالین جنبش نوین کمونیستی ایران**